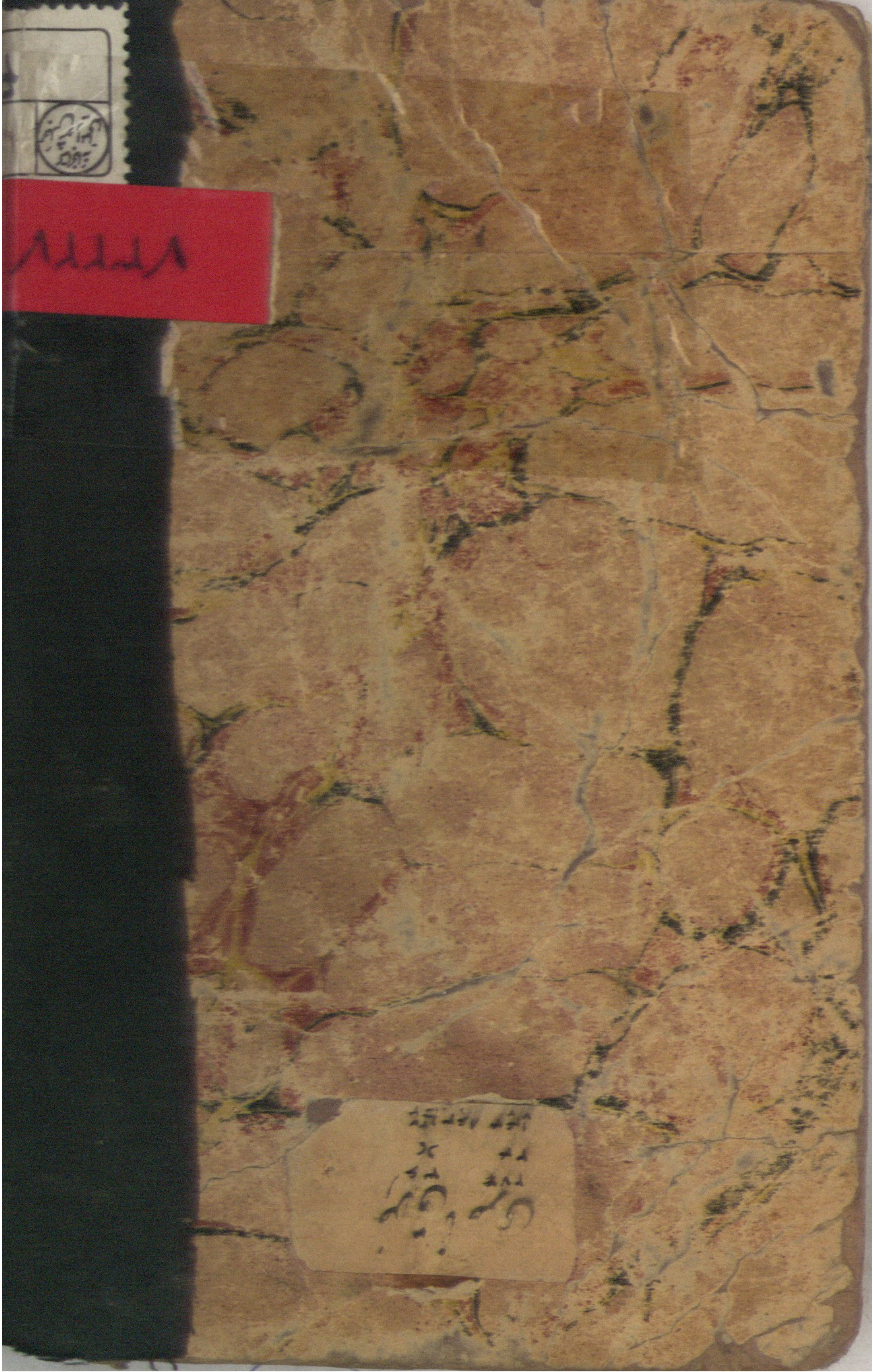
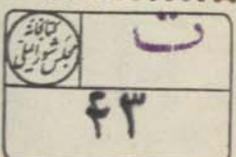
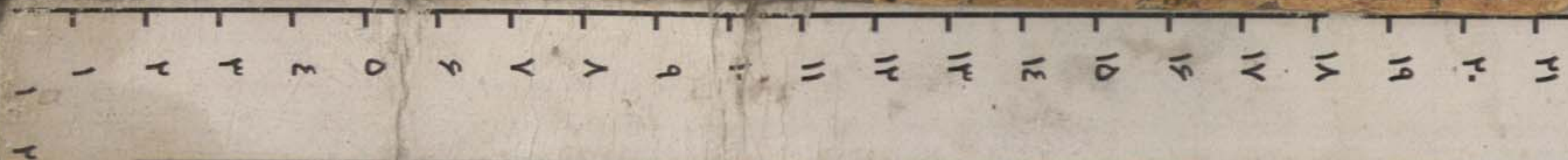




بسعی و
اهتمام آقا علی اصغر
کتاب فروش
سمت اختتام
پذیرفت



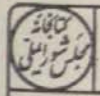


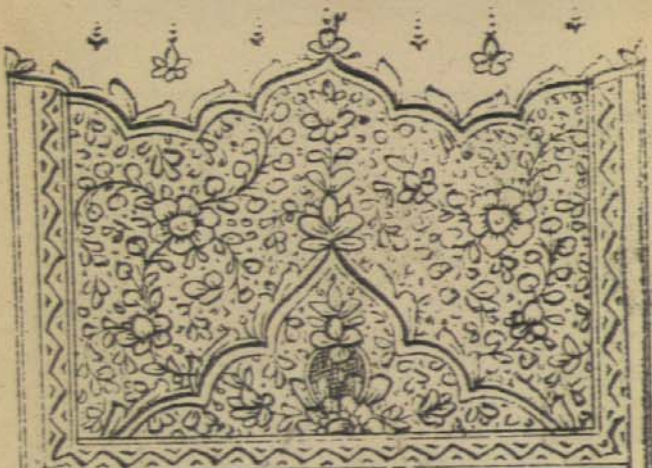




بسعی و
اهتمام آقا علی اصغر
کتاب فروش
سمت اختتام
پذیرفت







بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس بارخدای را که بسبب آنکه هیچ عقل را قوت اطلاع بر
حقیقت او نیست و هیچ فکر و دانش را وسع احاطت بکنه معرفت او نه
هر عبارت که در نعت او ایراد کنند و هر بیان که در وصف او بر زبان رانند
اگر ثبوتی باشد از شائبه تشبیه معرا تصور نیاید و اگر غیر ثبوتی بود از عار
تعطیل مبرا توهم نیفتد از جهت پیشوای اصفیا و مقتدای اولیا
و خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لا احصی ثناءً
عَلَیکَ اَنتَ کَمَا اَثنَیتَ عَلَی نَفسِکَ وَ اَنتَ فَوقَ مَا یَقُولُ القَائِلُون
و هزاران درود و صلوات و آفرین و تحیات بر روح مقدس او و ارواح
پاکان دودمان و برگزیدگان یاران او باد بحق الحق محرر این رسالت
و مقرر این مقالت را بعد از تحریر کتابی که موسوم است باخلاق ناصری
و مشتمل است بر بیان اخلاق کریمه و سیاسات مرضیه بر طریقه حکما



حکما اندیشه بود که مختصری در بیان سیر اولیا و روش اهل بینش بر قاعده
سالکان طریقت و طالبان حقیقت مبنی بر قوانین عقلی و سمعی و منبی از
دقایق نظری و عملی که بمنزلت لب آن بضاعت و خلاصه آن فن باشد
مرتب گرداند و اشتغال بدان مهم از کثرت شواغل بی اندازه و موانع
بیفایده میسر نمیشد و اخراج آنچه در ضمیر بود از قوه بفعل دست نمیداد تا در
اینوقت که از اشاره نافذ خداوند صاحب اعظم نظام و دستور عالم
والی السیف و القلم قدوه اکابر العرب و العجم شمس الحق و الدین بهاء الاسلام
و المسلمین ملک الوزراء فی العالمین صاحب دیوان الممالک مفخر الاشراف
و الاعیان مظهر العدل و الاحسان افضل و اکمل جهان ملجأ و مرجع ایران
محب الاولیا صاحب السعید محمد الجوینی اعز الله انصاره و ضاعف
اقتداره باتمام آن اندیشه نفاذ یافت بر نوعی که فرصت دست داد و وقت
اقتضا کرد با وجود عوایق و وفور علایق آنچه خاطر بایراد آن مساعدت
نمود و در تقریر آن موانع مسامحت کرد از جهت انقیاد امر آن بزرگوار و امتثال
فرمان مطاع او مشتمل بر شرح الحقایق و ذکر آن دقایق درین مختصر وضع
کرده و در هر بابی آیتی از تنزیل مجید که لا یَأتِیهِ الباطِلُ مِن بَینِ یَدَیهِ وَ لا
مِن خَلفِهِ باستشهاد وارد بود ایراد کرده و اگر در اشاره بمقصود مصرح

نبافت براٰنچه باٰن نزدیک بود واقف گردد و از اوصاف الااشرف نام
نهاد بود اگر پسندیده نظر اشرف گردد مقصود حاصل شود و الا چون
تقدیم تمهید معذرت شده مکارم اخلاق و محاسن شیم ذات شریف
او این هفوات را بذیل مغفرت پوشیده گرداند ایزد سبحانه و تعالی
همچنانکه او را در عالم مجازی برتبت سروری و فرماندهی مخصوص گردانیده است
در عالم حقیقی نیز برافت یزدانی و دولت جاودانی مؤید و موصوف گرداناد
انه اللطیف المجیب آغاز سخن و ذکر آنچه این مختصر مشتمل برآن خواهد بود
شبهه نیست که هرکسی چون در خود و افعال خود نگرد خویشتن را بغیر خویش
محتاج داند و محتاج بغیر ناقص باشد بخود و چون از نقص خود خبردار شود
در باطن او شوقی بحاصل که باعث او باشد بر طلب کمال پدید آید پس بحرکتی
محتاج شود در طلب کمال و اهل طریقت اینحرکت را سلوک خوانند
و کسی که باینحرکت رغبت کند شش چیز لازم حال او شود اول
بدایت حرکت و آنچه از و چاره نباشد تا حرکت میسر گردد که آن
بمنزله زاد و راحله است در حرکت ظاهر دویم ازاله عوایق و
قطع موانع که او را از حرکت باز دارند سیم حرکتی که بواسطه آن
از مبدا بمقصد رسند و آن سیر و سلوک باشد و احوال سالک در

در آنحال چهارم حالهایکه در اثنای سیر و سلوک از مبدا حرکت تا
وصول بمقصد بر او گذرد پنجم حالهایکه بعد از سلوک اهل وصول را
سانح شود ششم نهایت حرکت و انقطاع سلوک که از اهل
اینموضع فنای در توحید خوانند و هریک ازینمعانی مشتمل فصول در شش
فصل الا باب آخر که قابل تکثیر نبود و بباید دانست همچنانکه در حرکت
حصول هر جزوی مسبوق باشد بجزوی دیگر الا الجزو الآخر هر حالی از
این احوال واسطه باشد میان فقدانی سابق و معارفتی لاحق
تا در حال فقدان سابق آنحال مطلوب باشد و در حال معارفت لاحق
مهروب عنه شود پس حصول هر حال تقابل با آنچه پیش از آن باشد کمال
بود و مقام در آنحال در وقتی که توجه بحالی بعد از آن مطلوب باشد نقصان
و بدینموجب گفته اند حسنات الابرار سیئات المقربین و اینمعنی در فصول
این مختصر روشن گردد و چون اینمقدمه روشن شد شروع در ابواب
و فصول اینمختصر کرده آید بتوفیق الله و عونه باب اول
در مبدا حرکت و آنچه از آن چاره نباشد تا حرکت میسر شود و آن
مشتمل بر شش چیز است و ما در هریکی فصلی ایراد کنیم فصل اول در
ایمان فصل دویم در ثبات فصل سیم در نیت فصل

چهارم در صدق فصل پنجم در انابت فصل ششم در اخلاص

فصل اول در ایمان قال الله تعالی الذین آمنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن وهم مهتدون ایمان در لغت تصدیق باشد یعنی باور داشتن و در عرف اهل تحقیق شرع تصدیقی خاص باشد و آن تصدیق بود بآنچه علم قطعی بآن حاصل است و پیغمبر علیه السلام فرموده است و معرفت پیغمبر منفک نباشد از معرفت پروردگار قادر عالم حی مدرک سمیع بصیر متکلم که پیغمبر را فرستاده است و قرآن بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده و احکام فرایض و سنن و حلال و حرام بر وجهی که همه امت را بر آن اجماع باشد بیان فرموده است پس ایمان مشتمل بر این امور باشد و اینقدر قابل زیاده و نقصان نباشد چه اگر کمتر ازین باشد ایمان نباشد و اگر زیادت ازین باشد کمال ایمان بود در نقصان ایمان نشان باور داشتن آن باشد که آنچه دانستنی و گفتنی و کردنی باشد بداند و بگوید و بکند و آنچه از آن احتراز فرموده باشند احتراز کند و این جمله از باب عمل صالح باشد و قابل زیادت و نقصان بود و لازم التصدیق مذکور باشد و از ینجهت ذکر ایمان با ذکر عمل صالح فرموده اند در همه مواضع الذین آمنوا و عملوا الصالحات و باید دا

دانست که ایمان را مراتب است از همه کمتر ایمان بزبان است که یا ایها الذین آمنوا عبارت از آنست و امر و قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا ولما یدخل الایمان فی قلوبکم اشاره بهمانست و بالای آن ایمان بتقلید است و آن تصدیق جازم باشد بآنچه تصدیق باید کرد اما زوالش ممکن بود و چون تصدیق جازم حاصل شود هر اینه آن تصدیق مستلزم عمل صالح باشد انما المؤمنون الذین آمنوا بالله و رسوله ثم لم یرتابوا و از آن بهتر ایمان بغیب است که یؤمنون بالغیب و آن مقارن بصارتی باشد در باطن مقتضی ثبوت ایمانی کانه من وراء حجاب و از ینجهت مقرون بغیب باشد و ازین کاملتر ایمان آنهاییکه در حق ایشان فرموده است انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم واذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا تا آنجا که اولئک هم المؤمنون حقا ~~من سورة الانفال~~ و این مرتبه ایمان بکمال است و متصل باشد بایمان الیقینی که شرح آن بعد ازین گفته آید آن منتهای مراتب ایمان باشد و آنچه در سلوک کمتر از آن نشاید ایمان بزبان تنها بتحقیق ایمان نباشد و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون اشارت بآنست و هرگاه اعتقاد جزمی حاصل باشد بآنکه کاملی مطلق

یعنی اگر نیز کاری هست با سکون نفس سلوک ممکن باشد و حصول آن
بغایت آسان باشد و باندک سعی حاصل شود و در این معنی گفته شده است

با درد بساز چونکه درمان اینست	با عشق یقین است که جانانی هست
احوال جهان چو دمبدم میگردد	شک نیست در این که حال گردانی هست
بنگر همه آشکار و پنهان وجود	تا بو که رسی بگوهر کان وجود
هر جا نگری زنده بجانست تو هم	اندیشه بکن تا چه بود جان وجود

فصل دوم در ثبات قال الله سبحانه و تعالی یُثَبِّتُ اللهُ الَّذِینَ
آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَفِی الْآخِرَةِ ثبات حالتی است
که تا با ایمان مقارن نشود طمانینه نفس که طلب کمال مشروط بآن است
میسر نگردد چه هر کس که در معتقد خویش متزلزل باشد طالب کمال نتواند
بود و ثبات ایمان عبارت از حصول جزم است بآنکه کاملی و کمالی هست
و تا این جزم نباشد طلب کمال صورت نبندد و عزم طلب کمال و ثبات
تا حاصل نشود سلوک ممکن نباشد و صاحب عزم بی ثبات کالذی
استهوته الشیاطین فی الارض حیران باشد بل متحیر را خود عزم نباشد
و تا جهت متعین نشود حرکت در سیر و سلوک از او واقع نگردد و اگر حرکتی
کند اضطرابی و ترددی بی حاصل باشد که آنرا فائده و ثمر نباشد

در عزم

قل اندعوا من دون الله ما لا ینفعنا و لا یضرنا و نرد علی اعقابنا بعد اذ هدانا الله کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران له اصحاب یدعونه الی الهدی ائتنا قل ان هدی الله هو الهدی و امرنا لنسلم لرب العالمین

نباشد و علت ثبات بصیرت باطن باشد بتحقیق معتقد خویش و
وجدان لذت اصابت و ملکه شدن آن حالت باطن را بر وجهی که زوال
نپذیرد و با این سبب صدور اعمال صالحه از اصحاب الثبات دایم و ضروری
باشد انشاء الله **فصل سیم** در نیت قال الله تعالی قُلْ اِنَّ صَلٰوتِی وَنُسُکِی
وَمَحْیَایَ وَمَمَاتِی لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ نیت را معنی قصد است و قصد
واسطه است میان علم و عمل چه اول تا نداند که کاری کردنی است نتواند
قصد کردن آن کار نکند و تا قصد نکند انکار از وی حاصل نشود و مبدأ
سیر و سلوک قصد است و در سیر و سلوک باید که قصد مقصد معینی کند
و چون مقصد حصول کمال باشد از کامل مطلق پس نیت باید که مشتمل
باشد بر طلب قربت بحق تعالی که اوست کامل مطلق و چون چنین باشد
نیت تنها از عمل تنها بهتر باشد که نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ خَیْرٌ مِنْ عَمَلِهِ چه نیت
بمثابه جانست و عمل بمثابه تن وَالْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ یعنی زندگی تن
بجانست وَلِکُلِّ امْرِئٍ مَا نَوَی وَمَنْ کَانَ هِجْرَتُهُ اِلَی اللهِ وَرَسُولِهِ فَهِجْرَتُهُ
اِلَی اللهِ وَرَسُولِهِ وَمَنْ کَانَتْ هِجْرَتُهُ اِلَی الدُّنْیَا یُصِیبُهَا اَوِ امْرَاَةٍ یَتَزَوَّجُهَا
فَهِجْرَتُهُ اِلَی مَا هَاجَرَ اِلَیْهِ و عمل خیری که مقارن نیت مقرون بقبول یعنی
مقرون بطلب قربت باشد هر آینه مقتضی کمال حصول کمال باشد بحسب آن

کما قال الله تعالی لا خیر فی کثیر من نجویٰهم الا من امر بصدقة او معروف او
اصلاح بین الناس ومن یفعل ذلک ابتغاء مرضات الله فسوف نؤتیه

اجرا عظیما و گفته اند نظم
خواهی که ز موت جهل بیدار شوی — در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی
شایسته فیض نور انوار شوی — در صدق طلب نجات زیرا که بصدق
تاریکی حسرت تو پیوسته شود — گر روشنی دل ز تو بجسته شود
کانکس که ره راست رود رسته شود — برهاند از آن تیرگیت راهروی

فصل چهارم در صدق قال

سبحانه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین صدق در لغت
راست گفتن و راست کردن وعده باشد و در اینموضع مراد راستی است
هم در گفتن و هم در نیت و هم در عزم و هم در وفای آنچه زبان داده
باشد و وعده کرده باشد و هم در تمامی حالها که پیش آید او را و صدیق
کسی است که در اینهمه او را راستی پیشه و ملکه بود و البته خلاف آنچه
باشد در هر باب از و نتوان یافت نه بعین نه باثر و علما گفته اند که هر کس
چنین باشد خوابهای وی نیز همه راست بود و راست آید و رجال
صدقوا ما عاهدوا الله علیه در شان ایشان آمده است و صدیقان را
با پیغمبران و شهیدان در یک سلک آورده اند فاولئک مع الذین

انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین
و پیغمبران بزرگ را مانند ابراهیم و ادریس بصدیقی وصف کرده اند
انه کان صدیقا نبیا و دیگر از افرموده اند وجعلنا لهم لسان صدق علیا
و چون راه راست نزدیکترین راهی باشد بمقصد آنکسی را که بطریق مستقیم
سلوک کند امیدوارترین بوصول بمقصد باشد انشاء الله نظم

تا تو هوس خدائی ز خبر نبهی — در هر دو جهان نباشدت روز بهی
در زانکه جبنده ای فرود آری سر — ز اندیشه این و آن نگنی برای
گر عزم سلوک راه حق خواهی کرد — در هر جائی که هست با او میگرد
یک لحظه از و مباش غافل در دل — میخوان ز دل و ز بانش با رقت و درد

فصل پنجم در انابت قال الله تعالی سبحانه وانیبوا الی ربکم

واسلموا له انابت با خدای گشتن و بر او اقبال کردن و آن بسه
چیز است یکی بباطن که همیشه متوجه بجانب خدایتعالی باشد و در افکار
و عزایم طلب قربت او کند و جاه تقلب منیب دوم بقول که در عموم
اوقات بذکر او و ذکر نعم و ذکر کسانیکه بحضرت او نزدیکتر باشند مشغول
باشد و ما یتذکر الا من ینیب سیم از اعمال ظاهره که همیشه بر طاعات
و عبادات که مقرون بنیت قربت باشد مواظبت کنند مانند صلوة

فرایض و سنتی و نوافل و توقف بمواقف بزرگان دین و بذل صدقات
و احسان با خلق خدا و رسانیدن اسباب نفع با ایشان و باز داشتن
موجبات ضرر ایشان و راستی نگاه داشتن در معاملات و انصاف از خود
و اهل خود دادن و در جمله التزام احکام شرع تقرباً الی الله تعالی و طلباً
لمرضاته فانه قال الله تعالی وَأُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ غَيْرَ بَعِيدٍ هَٰذَا مَا تُوعَدُونَ
لِكُلِّ أَوَّابٍ حَفِيظٍ مَنْ خَشِيَ الرَّحْمَٰنَ بِالْغَيْبِ وَجَاءَ بِقَلْبٍ مُنِيبٍ ادْخُلُوهَا
بِسَلَامٍ ذَٰلِكَ يَوْمُ الْخُلُودِ لَهُمْ مَا يَشَاءُونَ فِيهَا وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ نظم

گر تو بکنی بدل ریا با اخلاص — کی باشدت از بندگی دیو خلاص
از دیو خلاص تا نیابی نشوی — شایسته بندگی یک بنده خاص
گر طالب راه حق شوی و صد راست — او را است بود با تو گر باشی راست
آنگه که با اخلاص و درون صافی — او را باشی بدانکه او نیز تراست

فصل ششم در اخلاص قال الله سبحانه و تعالی وَمَا أُمِرُوا
إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ پارسی اخلاص ویژه کردن باشد یعنی
پاک کردن چیزی از هر چیزی که غیر او باشد و با او در آمیخته باشد
و اینجا باخلاص آن میخواهند که هرچه گوید و کند قربت بخدای تعالی
بود و خاص خالص بسوی او کند از دنیوی و اخروی با آن تا بیامیزد الا لله

کلیه غرضی دیگر

له الدین الخالص و مقابل اخلاص آن بود که غرض دیگر با آن در آمیزد
مانند حب جاه و مال یا طلب نیکنامی یا طمع ثواب آخرت یا از جهت
نجات و رستگاری از عذاب دوزخ و اینهمه از باب شرک باشد
انه الشرک اخفی من دبیب النملة السوداء علی الصخرة الصماء فی اللیلة
الظلماء و طالب کمال را شرک تباه ترین مانعی باشد در سلوک فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا
و چون مانع شرک خفی بر طرف شود سلوک و وصول آسانی دست دهد
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و
بالله العصمة **باب دویم** در ازالت عوایق و قطع موانع
از سیر و سلوک و آن مشتمل بر شش فصل است **فصل اول** در
توبه فصل دویم در زهد فصل سیم در فقر فصل چهارم در ریاضت
فصل پنجم در محاسبت و مراقبت فصل ششم در تقوی **فصل اول**
در توبه قال الله تبارک و تعالی توبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون
لعلکم تفلحون معنی توبه رجوع از گناه باشد و اول باید دانست که
گناه چه باشد تا از و رجوع کنند و اول باید دانست که افعال بندگان
پنج قسم باشد اول فعلی که باید کرد و نشاید که نکند دویم فعلی که نباید

و شرک دو نوع بود جلی و خفی اما شرک جلی آن بت پرستی بود و باقی همه شرک خفی باشد قال صح

بندگان صح

کرد و نشاید که کند سیم فعلی که کردن آن از ناکردن بهتر باشد چهارم
فعلی که ناکردن از کردن بهتر بود پنجم فعلی که کردن و ناکردن او یکسان
بود و گناه ناکردن فعلی بود که از قسم دویم باشد و از آنجمه عاقلانرا
توبه واجب باشد و اینجا نه اقوال و افعال جوارح تنها باشد میخواهیم
بل جمیع افکار و اقوال و افعال میخواهیم که تابع قدرت و ارادت هر
عاقلی باشد اما ناکردن فعلی که از قسم سیم باشد و کردن فعلی که از قسم
چهارم باشد ترک اولی باشد و اهل سلوک را التفات بغیر حق تعالی که
مقصد ایشانست گناه باشد و از آن توبه باید کرد پس توبه سه نوع
توبه عام همه بندگانرا و توبه خاص معصومانرا و توبه اخص اهل سلوک را
و توبه عصاة امت از قسم اول است و توبه آدم علیه السلام و دیگر
انبیا از قسم دویم بود و توبه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله آنجا که گفت
وَاِنَّهُ لَیُغَانُ عَلٰی قَلْبِیْ وَاِنِّیْ لَاَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ فِی الْیَوْمِ سَبْعِیْنَ مَرَّةً از قسم
سیم اما توبه عام موقوف بود بر دو شرط شرط اول علم باقسام افعال
که کدام فعل از افعال رساننده بکمال بود و کمال بحسب اشخاص
متعدد بود و بعضی رساننده بنجات از عذاب بود و بعضی بحصول ثواب و بعضی
برضای آفریدگار تعالی و قربت باو و کدام فعل رساننده بنقصان بود

کار از قسم اول باشد و کردن فعل

بود و آنهم بازای کمال متعدد بود یا استحقاق عقاب باشد یا حرمان
از ثواب باشد و سخط آفریدگار و بعد از آنکه لعنت عبارت از او
باشد و شرط دویم وقوف بر فایده حصول کمال برضای او تعالی
باشد و بر خلل حصول آن و سخط او تعالی پس هر عاقل که این دو شرط
او را حاصل باشد البته گناه نکند و اگر کرده باشد آنرا توبه و تدارک
کند و توبه مشتمل بود بر سه چیز یکی بقیاس با زمان ماضی و یکی بقیاس
با زمان حاضر و سیم بقیاس با زمان مستقبل اما آنچه بقیاس با
زمان ماضی باشد بدو قسم شود یکی پشیمانی بر آن گناه که در زمان
ماضی از او صادر شده باشد و تاسف بر آن تا تسفی هر چه تمامتر
و این قسم مستلزم آید و قسم دیگر باشد و باین سبب گفته اند الندم
توبه و قسم دویم تلافی آنچه واقع شده باشد در زمان ماضی و آن
قیاس با سه کس باشد یکی بقیاس با خدای تعالی که نافرمانی او کرده است
دوم بقیاس با نفس خود که نفس خود را در معرض نقصان سخط خدای تعالی
آورده است سیم بقیاس با غیری که مضرت قولی یا فعلی باو
رسانیده است تدارک صورت بندد و در رسانیدن حق او
در قول باعتذار بود یا بانقیاد مکافات او و بر جمله بآنچه مقتضی رضای

نقصان

او باشد و در فعل ترحق او یا عوض حق او باشد یا او یا با کسی که قایم
مقام او باشد و یا انقیاد مکافات را از و یا از کسی که قایم مقام
او باشد یعنی از قبل او باشد و تحمل عذابیکه بر آن گناه معین کرده
باشد و اگر آن غیر مقبول باشد تحصیل رضای اولیای او هم شرط
باشد چه تحصیل رضای او محال و لیکن چون دیگر شرایط توبه حاصل باشد
باشد امیدوار باشد که در آخرت خدای تعالی جانب او مرضی
مرعی دارد برحمت واسعه خویش و اما حق نفس او با نقیاد فرمان تحمل
عقوبتی دنیاوی یا دینی که واجب باشد تلافی باید کرد و اما جانب
الهی بتضرع و زاری و رجوع با حضرت او و عبادت او و ریاضت
بعد از حصول رضای مجنی علیه و ادای حق نفس خود امید باشد که
مرعی شود و اما آنچه توبه بر آن مشتمل باشد بقیاس با زمان حاضر دو چیز
بود یکی ترک گناهی که در حال مباشرت آن گناه باشد قربة الی الله
دویم ایمن گردانیدن کسی که آن گناه برو متعدی بوده و تلافی
نقصان که راجع بآن کس بوده باشد و اما آنچه بقیاس با زمان
مستقبل بوده باشد هم دو چیز باشد یکی عزم جزم کردن بر آنکه
بدان گناه معاودت نکند و اگر بمثل او را بکشند یا بسوزند نه

نه باختیار نه باجبار راضی نشود بدانکه دیگر مثل آن گناه کند دویم آنکه
عزم کند بر ثبات در آن باب باشد که عازم بر خود ایمن نباشد و بتوقع
تمدی یا کفارتی یا نوعی دیگر از انواع موانع عود بآن گناه آن عزم را
با خود ثابت گرداند و مادام که متردد باشد یا در نیت او عود را مجال
امکان باشد آن ثبات حاصل نباشد و باید که در انجمله نیت تقرب
بخدا کند و از جهت امتثال فرمان او تا در انجماعت داخل شود که التائب
من الذنب کمن لا ذنب له انجمله شرایط توبه عام است از معاصی در
حق انجماعت فرموده است قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا
الی الله توبة نصوحا عسی ربکم ان یکفر عنکم سیئاتکم و نیز فرموده است
انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب
فاولئک یتوب الله علیهم و اما توبه خاص که از ترک اولی باشد شرایط
آن از نمطی که یاد کرده شد مفهوم میشود و در این باب فرموده است
لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار الذین اتبعوه فی ساعة
العسرة و اما توبه اخص از وی از دو چیز بود یکی از التفات سالک بغیر مطلوب
و باین سبب گفته اند الیمین و الشمال مضلتان و دویم از عود بمرتبه که
از آن مرتبه ترقی باید کرد چه انجمله ایشان از گناه باشد و باین سبب کرده باشد

بالتفات بران مرتبه بر وجه رضا با فاتت ان صح

لله اند حسنات الابرار سیئات المقربین و ایشان از آن گناه توبه و استغفار و ترک اصرار و ندامت بر قدات گذشته و تضرع بحضرت آفریدگار تعالی و تقدس پاک باید شد من اخلص لله فان الله ان الله

یحب التوابین و یحب المتطهرین … از هر چه نه از بهر تو کردم توبه
ور بی تو غمی خورم از آن غم توبه … وان نیز که بعد ازین برای تو کنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه … پس عمر به هرزه خوردم افسوس افسوس
چندانکه خود بدردم افسوس افسوس … ای کاش نکرده بودمی در همه عمر
یکبارگی آنچه کردم افسوس افسوس … فصل دوم در زهد قال الله

تعالی و لا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم فیه و رزق ربک خیر و ابقی زهد عدم رغبت است و زاهد کسی باشد که او را بد آنچه تعلق بدنیا دارد مانند ماکل و مشارب و ملابس و مساکن و مشتهیات و مستلذات دیگر و مال و جاه و ذکر خیر و قربت ملوک و نفاذ امر و حصول هر مطلب که بهر کدام از وجه ا تواند بود رغبت نبود نه از سر عجز یا از راه جهل بآن و نه از جهت غرضی یا عوضی که باو راجع باشد و هر کس که موصوف باین صفت باشد زاهد باشد بر وجه مذکور اما زاهد حقیقی کسی باشد که بزهد مذکور طمع نجات از عقوبت دوزخ و ثواب

دوات
ظلمات ط

نقص خود

و ثواب بهشت هم ندارد بلکه صرف از آنجمله که برشمردیم بعد از آنکه خواید و تبعات هر یک دانسته باشد او را ملکه باشد و مشوب نباشد با طمعی یا امیدی یا غرضی از عراض در دنیا و نه در آخرت و ملکه گردانیدن این صفت نفس را بزجر باشد از طلب مشتهیات او و ریاضت دادن او با مور شاقه تا ترک غرض در وی راسخ شود در حکایات آمده است که شخصی سی سال سرکو سفند پخته و پالوده فروخت و از هیچکدام چاشنی نگرفت از و سبب این ریاضت پرسیدند گفت وقتی نفس من آرزوی این دو طعام کرد او را بمباشرت اتخاذ این دو طعام با عدم وصول بآن آرزو مالش دادم تا دیگر میل بهیچ مشتهی نکند و مثل کسی که در دنیا زهد اختیار کند جهت طمع نجاتی یا ثوابی در آخرت مثل کسی باشد که از دنائت طبع و پستی همت روزها تناول طعام نکند با وفور احتیاج تا در ضیافتی متوقع طعام بسیار تواند خورد یا کسی که در تجارت متاعی بدهد و بستاند که بدان سود کند و در سلوک راه حقیقت منفعت زهد رفع شواغل باشد تا سالک بچیزی مشغول نگردد و از وصول

بمقصد باز نماند رباعی … از زهد اگر مدوهی ایجا نرا
مرتاض کنی بترک دنیی جانرا … ترک دنیا نه زهد دنیا زیراک

نفس ۴

نزدیک خرد زهد نکو نیست آنرا	آنرا که غرض ز زهد بهبود خود است
با طاعت حق زهد مقصود خود است	گر روی بخود کنی بمحراب از آنکه
هم دست بتحقیق که مسجود خود است	فصل سیم در فقر قال الله تعالی

لیس علی الضعفاء و لا علی المرضی و لا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج
فقیر کسی را گویند که مالش نباشد یا اگر باشد کمتر از کفاف او باشد
و در اینموضع فقیر کسی را گویند که رغبت بمال و مقتضیات دنیاوی ندارد
و اگر مال بدست آرد بمحافظت و اهتمام نکند از نادانی یا عجز یا از
زحمت یا از غفلت یا بسبب طمعی که در حصول مشتهیات یا حب جاه
و ذکر خیر دارد یا از سخاوت و یا از جهت خوف از عقاب دوزخ یا طلب
ثواب آخرت بلکه از جهت فقط التفاتی که لازم اقبال بر سلوک راه
حقیقت و اشتغال بمراقبت جانب الهی باشد تا غیر حقتعالی حجاب
او نشود و بتحقیق این فقر شعبه باشد از زهد قال النبی صلی الله علیه و
آله الا اخبرکم بملوک اهل الجنة قالوا بلی قال کل ضعیف مستضعف اغبر
اشعث ذی طمرین لا یوبه له لو اقسم علی الله لابره و چون گفته شد اگر خواهی
بطحا و مکه ترا دهیم گفتم لا بل اجوع یوما فاسئلک و اشبع یوما فاشکرک

درویشی هیچ کم و بیش مدان	یکموی تو در تصرف خویش مدان آنرا

مقتضیات

پرداز

و آنرا که بود روی بدنیا و بدین	در دوزخ یا بهشت درویش آن
گر خویشی کنی تصرف در هیچ	در شادی مکن بهیچ و نه غم خور هیچ
خرسند بدان باش که در ملک خدای	در دنیی و آخرت نباشی بر هیچ

فصل چهارم در ریاضت قال الله تعالی سبحانه و اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی ریاضت
رام کردن ستور باشد بمنع از آنچه قصد کند از حرکات غیر مطلوب
و ملکه گردانیدن او را اطاعت صاحب خویش در آنچه او را از آن
دارد از مطالب خویش و در اینموضع هم ریاضت منع نفس حیوانی
بود از انقیاد و مطاوعت قوه شهوی و غضبی و آنچه بدان متعلق
دارد و منع نفس ناطقه از مطاوعت قوای حیوانی و از رذایل اخلاق
و اعمال مانند جمع مال و اقتنا جاه و توابع آن از حیلت و مکر و خدیعت
و غیبت و تعصب و غضب و حقد و حسد و فجور و انهماک در شرور و
غی و آنچه از و حادث شود و ملکه گردانیدن نفس انسانی را طاعت
و عمل بر وجهی که رساننده او باشد بکمالی که او را ممکن باشد و نفسی را
که متابعت قوه شهوی کند بهیمی گویند و آنرا که متابعت قوه غضبی
کند سبعی خوانند و آنرا که رذایل اخلاق ملکه کند شیطانی و در تنزیل

۲ مراد از

۳ از مطاوعت شهوی

۴ حرص بر جمع مال

۵ لطاعت حق

غلبه

اینجمله نفس اماره آمده است یعنی امّاره بالسّوء اگر این رذایل در وی ثابت
باشد امّا اگر در وی ثابت نباشد یا وقتی میل بشر کند و وقتی میل بخیر
و چون میل بخیر کند از میل بشر پشیمان شود و خویشتن را ملامت کند
مر آن نفس را لوّامه خوانده است و نفسی را که منقاد عقل باشد و طلب خیر
او را ملکه شده او را نفس مطمئنّه نامیده است و غرض از ریاضت
سه چیز است یکی رفع موانع از وصول بحق از شواغل ظاهره و باطنه دوم
مطیع گردانیدن نفس انسانی را به ثبات بر آنچه معدّ و باشد قبول فیض
حقتعالی را تا بکمالی که او را ممکن باشد برسد فصل پنجم در محاسبه
قال الله تعالی وَإِنْ تُبْدُوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفُوهُ يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللَّهُ محاسبت
با کسی حساب کردن و مراقبت نگاه داشتن بود و مراد از محاسبت
آنست که طاعات و معاصی را با خود حساب کند تا کدام بیشتر است
اگر طاعت بیشتر باشد باز بیند که در فضل طاعات بر معاصی نعمتهای
که حقتعالی در حق او کرده است چه نسبت دارد اول وجود او و چندین
حکمتها در آفرینش اعضای او که علمای تشریح چندین کتب در شرح
آنقدر که فهم ایشان بآن رسیده است ساخته اند با آنکه از آنچه هست
از دریائی قطره فهم نکرده اند و چندین فواید که در قوتهای نباتی و حیوانی

و حیوانی در او موجود است پیدا کرده است و چندین دقایق صنع که در
نفس او که مدرک علوم و معقولاتست بذات خود و مدرک محسوساتست
و مدبّر قوی و اعضا بآلات ایجاد کرده است و بروزی او که از ابتدای
خلقت تقدیر کرده است و اسباب پرورش او از علویات و سفلیات
ساخته پس اگر فضل طاعات او باین نعمتها و دیگر نعمتها که بر توان
شمرد چنانکه فرموده است وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا موازنه
کند بر تقصیر خود در همه احوال واقف شود و الّا اگر طاعت و معاصی او
مساوی باشد بداند که بازای این هیچ بندگی نکرده است و تقصیر خویش
واضحتر باید و اگر معاصی راجح تر باشد فویل له ثمّ ویل له پس هر که
طالب کمال این حساب با خود کرده باشد ازو جز طاعات در وجود نیاید
و خویشتن را با آنکه جز طاعت نکند مقصر داند و از اینجهت فرموده اند حاسبوا
انفسکم قبل ان تحاسبوا و اگر حساب خود نکند و در معصیت تمادی نماید بوقت
آنکه ان کان مثقال حبّة من خردل اتینا بها وکفی بنا حاسبین حساب
او کنند و در عذاب الیم و خسران عظیم افتد و حینئذ لا یؤخذ منها عدل
و لا یقبل منها شفاعة اعاذنا الله من ذلک و امّا مراقبت آنست که همیشه
ظاهر و باطن خود نگاه دارد تا از وی چیزی در وجود نیاید که حقتعالی که

فهم قیام بمقتضای حسنات

کرده باطل کرده‌اند یعنی ملاحظت احوال خود دایم بکند تا بر معصیتی اقدام
ننماید نه در آشکارا و نه در پنهان و شاغلی او را از سلوک راه حق باز ندارد
نه قوی و نه ضعیف و اینمعنی همیشه پیش خاطر خود دارد واعلموا ان الله
یعلم ما فی انفسکم فاحذروه تا آنگاه که بمرتبهٔ وصول بمطلب رسد والله
یوفق من یشاء من عباده انه هو اللطیف الخبیر **فصل ششم** در تقوی
قال الله سبحانه و تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم تقوی پرهیز باشد از
معاصی به بیم از خشم خدا تعالی و دوری از و همچنانکه بیمار را که طالب صحت
باشد از تناول آنچه در آن مضرت باشد و آنچه را اقدامش مقتضی بیماری
او باشد پرهیز باید کرد تا علاج او دست دهد و درمان بیماری او منتج آید
ناقصانی را که طالب کمال باشد از هرچه منافی کمال باشد و سالک را
از سیر و سلوک بود در طریق طلب کمال پرهیز باید کرد تا آنچه مقتضی وصول باشد
یا معاملتی در سلوک مفید و مؤثر باشد و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه
من حیث لا یحتسب و بحقیقت تقوی مرکب از سه چیز است یکی خوف
و دیگر تجافی از معاصی سیم طلب قربت و شرح هر یک از ین تمام در
این رساله مختصر بجای خود بیان خواهد شد و در تنزیل و احادیث ذکر
تقوی و ثنای متقیان بسیار آمده است که در این مختصر ذکر توان نمود

مزید ح
همچنین ح

نمود و غایت همه غایات محبت باری تعالی باشد بلی من اوفی بعهده
واتقی فان الله یحب المتقین **باب ششم** در سیر و سلوک در
طلب کمال و احوال سالک و آن مشتمل بر شش فصل است فصل اول
در خلوت فصل دویم در تفکر فصل سیم در خوف فصل چهارم در رجا
فصل پنجم در صبر فصل ششم در شکر **فصل اول** در خلوت قال الله
تعالی وذر الذین اتخذوا دینهم هزوا و لعبا و لهوا و غرتهم الحیوة الدنیا
در علوم حقیقی مقرر شده است که هر ذات که مستعد قبول فیض الهی باشد
با وجود استعداد و عدم موانع از حصول آن فیض محروم نتواند بود
و طلب فیض از کسی ممکن باشد که او را دو چیز معلوم بود یکی آنکه وجود آن
فیض متعین و بی شک تجویز داند و دیگر آنکه داند که وجود آن فیض در هر ذات
که باشد مقتضی کمال آن ذات بود و این هر دو مقارن استعداد قبول آن
فیض باشد در همه احوال و چون این مقدمه معلوم شد و تقریر داده‌اند گوئیم
طالب کمال را بعد از حصول استعداد رفع موانع واجب باشد و معظم
موانع مشاغل مجازی باشد که نفس را با التفات با سوی الله مشغول دارد
و از اقبال کلی بر وصول بمقصد حقیقی باز دارند و شواغل حواس ظاهره
و باطنه باشند یا دیگر قوای حیوانی یا افکار مجازی تا حواس ظاهره

بیان ح
علم ح
ازالت ح

شاغل باشند بدیدن صورتهائیکه بیننده را بمشاهدت او رغبت افتد
و شنیدن صوتهای مناسب و همچنین در بویها و طعمها و ملموسات امّا
حواس باطنه شاغل باشند بتخییل صورتها و حالتها که خاطر بدان ملتفت
باشد یا بتوهم محبّتی یا مبغضتی یا تعظیم مسرّتی یا تحقیر مضرّتی یا انتظامی
یا عدم انتظامی یا بتذکر حال گذشته یا بتفکر در اموری که طالب
حصول آن امور باشد مانند مال و جاه امّا قوای حیوانی شاغل باشند
بسبب حزنی یا خوفی یا غضبی یا شهوتی یا حیائی یا خجلی یا غیرتی
یا انتظار لذّتی یا امید قهر بر عدوی یا حذر از مولمی باشد امّا افکار
مجازی شاغل بتفکر در امر غیر مهم یا علمی غیر نافع باشد و بالجمله هرچه
باشتغال بدان از مطلوب محجوب شود و خلوت عبارت است از
ازالت اینجمله موانع پس صاحب خلوت باید که موضعی اختیار کند که
از محسوسات ظاهره و باطن شاغلی نباشد و قوای حیوانی را مرتاض گردانیده
تا او را جذبت بآنچه ملایم آن قوی باشد و دفع از آنچه غیر ملایم بود تحریک
نکند و از افکار مجازی بکلّی اعراض کند و آن فکرهائی بود که غایات
آن راجع با مصالح معاش فانی باشد امّا مصالح معاد اموری باشد
که غایات آن حصول لذات باقی باشد نفس طالب را و بعد از زوال موانع

موانع ظاهره و خالی کردن باطن از اشتغال بما سوی الله باید که همگی
همت و جوامع نیت اقبال کند بر ترصد سوانح غیبی و ارادت حقیقی و آنرا تفکر
خوانند و آن در فصلی مفرد ایراد کرده شود و آن اینست **فصل دویم**
در تفکر قال الله تعالی سبحانه اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات
والارض وما بینهما الا بالحق هرچند در معنی تفکر وجوه بسیار گفته اند خلاصه
آنست که تفکر سیر باطن انسانست از مبادی بمقاصد و نظر را همین
معنی گفته اند در اصطلاح علما و هیچکس از مرتبه نقصان بمرتبه کمال نتواند
رسید الا بسیری و باین سبب گفته اند اول واجبات تفکر و نظر است
و در تنزیل حث بر تفکر زیاده از آنست که بر توان شمرد و ان فی ذلک
لآیات لقوم یتفکرون و در حدیث آمده است تفکر ساعة خیر من عبادة
سبعین سنة و باید دانست که مبادی سیر که از آنجا آغاز حرکت باید
کرد آفاق و انفس است و سیر استدلال از آیات هر دو یعنی از حکمتهای
که در هر ذرّه از ذرات هر یکی از این دو کون یافته شود بر عظمت و کمال مبدع هر دو
تا مشاهده نور ابداع او در هر ذرّه کرده شود سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یتبیّن لهم انّه الحق و بعد از آن استشهاد از حضرت جلال
او بر هرچه جز اوست بر مبدعات اولم یکف بربّک انّه علی کل شیء شهید

تا در هر ذره از ذرات تجلی ظهور او مکشوف گردد و اما آیات آفاق از
معرفت موجوداتی که سوی الله باشد چنانکه هست و حکمت در وجود هر یکی
بقدر استطاعت انسانی حاصل شود مانند علم هیئت افلاک و کواکب
و حرکات و اوضاع هر یک و مقادیر اجرام و ابعاد و تاثیرات آن و هیئت
عالم سفلی و ترتیب عناصر و تفاعل ایشان بحسب صور و کیفیات و حصول
امزجه و ترکیب مرکبات معدنی و نباتی و حیوانی و نفوس سماوی و ارضی
و مبادی حرکات و آنچه از ایشان و در ایشان واقع باشد از مباینات
و مخالفات و خواص و مشارکات و آنچه بدین جهت تعلق دارد از علوم اعداد
و مقادیر و لواحق آن و اما آیات انفس و آن معرفت ابدان و نفس است
و آن معلوم شود بعلم تشریح اعضای مفرده از عظام و عضلات و اعصاب
و عروق و منافع هر یک و مرکبه چون اعضای رئیسه و خادمه و آلات
هر یک و احوال مانند صحت و مرض و معرفت نفوس و کیفیت ارتباط
آن با ابدان و افعال و انفعالات هر دو از یکدیگر و اسباب نقصان و کمال
در هر یک و مقتضی سعادت و شقاوت عاجل و آجل و آنچه بدان تعلق
دارد و از آنجمله مبادی سیر است که تفکر عبارت از آنست و اما مقاصد
و آنچه منتهای سیر باشد در آخر فصول و ابواب معلوم شود و آن وصول

وصول باشد بنهایت مراتب کمال فصل ستم در خوف و حزن
قال الله سبحانه و تعالی وخافون ان کنتم مؤمنین علما گفته اند الحزن علی ما فات
و الخوف مما لم یات پس حزن عبارت باشد از تألم باطن بسبب وقوع
مکروهی که اسباب حصول آن ممکن الوقوع باشد یا توقع فوات مطلوبی
و مرغوبی که تلافی آن متعذر بود پس اگر اسباب حصول معلوم الوقوع
باشد یا مظنون بظنی غالب آنرا انتظار مکروه نیز خوانند و تألم زیادت
باشد و اگر تعذر وقوع اسباب معلوم باشد آنرا خوفی خوانند که سبب
آن مالیخولیا باشد و خوف و حزن ارباب سلوک از فائدتی خالی نباشد
چه حزن اگر بسبب ارتکاب معاصی باشد یا بسبب فوات مدتی که گذشته
در عطلت از عبادت یا در ترک سیر در طریق کمال مقتضی تصمیم عزم توبه
باشد و خوف اگر از سبب ارتکاب گناه و نقصان و نارسیدن بدرجه
ابرار باشد موجب جهد نمودن در اکتساب خیرات و مبادرت در سلوک
طریق کمال باشد ذلک یخوف الله به عباده و کسی که در انجام از خوف
و حزن خالی باشد از اهل قساوت باشد فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله
اولئک فی ضلال مبین و هر امن که در انتقام سبب زوال این خوف
بود مقتضی هلاک باشد افامنوا مکر الله فلا یامن مکر الله الا القوم

الخاسرون و اما اهل کمال از ین خوف مبرا باشند الا ان اولیاء الله وحزن
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و هر چند بحسب لغت خوف و خشیت بیک
معنی است در عرف این طایفه میان هر دو فرق است که خشیت بعلما خاص است
که انما یخشی الله من عباده العلماء و بهشت ایشان خاص است ذلک لمن خشی
ربه و خوف از ایشان منتفی است لا خوف علیهم ولا هم یحزنون پس خشیت
که بسبب شعور بعظمت و هیبت حق عز و علا و وقوف بر نقصان خود و
قصور از بندگی حق و یا از تخیل ترک ادب در عبودیت یا از اخلال
بطاعت لازم آید پس خشیت خوفی خاص باشد و یخشون ربهم و یخافون
سوء العذاب دلیلیست بر آن و رهبه بخشیت نزدیکست هدی و رحمة
للذین هم لربهم یرهبون و سالک چون بدرجه رضا رسد خوف او بامن
بدل شود اولئک لهم الامن و هم مهتدون نه او را از هیچ مکروهی کراهیت
باشد و نه بهیچ مطلوبی رغبت بود و این امن از خشیت خالی نباشد
تا آنکه بنظر وحدت متجلی شود و آنگاه از خشیت اثری باقی نماند چه خشیت
از لوازم تکثر بود

فصل چهارم در رجا قال الله سبحانه و تعالی

ان الذین آمنوا و الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله اولئک یرجون
رحمة الله هر گاه مطلوبی متوقع باشد که در زمان استقبال حاصل خواهد

شد و طالب را ظن باشد بتحصیل اسباب آن مطلوب فرحی که از تصور بتحصل
حصول آن آمیخته با توقع حصول در باطن او حادث شود رجا خوانند و اگر
داند که متیقن باشد که اسباب ساخته است و متوقع واجب الوقوع است
در مستقبل آنرا انتظار مطلوب خوانند و هر آینه فرح در آن صورت زیادت
باشد و اگر ساختگی اسباب حصول معلوم و مظنون نباشد آنرا تمنی خوانند
و اگر تعذر اسباب حصول معلوم نباشد و توقع حصول باقی آن رجا از باب ونظنون
غرور و حماقت باشد و خوف و رجا متقابلانند و در سلوک رجا مشتمل
بر فواید بسیار باشد نه مانند خوف چه رجا باعث باشد بر ترقی در درجات
کمال و بر سرعت سیر در طریق وصول بمطلوب یرجون تجارة لن تبور
لیوفیهم اجورهم و یزیدهم من فضله و نیز رجا مقتضی حسن ظن باشد
بمغفرت و غفاری سبحانه و تعالی و ثقت برحمت او اولئک یرجون
رحمة الله و در حصول مطلوب بموجب آن توقع فرموده است انا عند مطلوب او بموجب توقع فرموده است
ظن عبدی بی و عدم رجا در انعقاد یأس و قنوط باشد انه لا ییأس من
رحمة الله الا القوم الکافرون و ابلیس بسبب این یاس هدف لعنت
ابدی شد لا تقنطوا من رحمة الله اما چون سالک بمرتبه معرفت رسد
رجا او مختفی شود بسبب آنکه داند که هر چه بایسته است ساخته است اند

و آنچه نساخته است نبایسته است و با این تصور اگر رجا باقی باشد
عاید با جهل باشد بتمامی آنچه در بایست و نبایست باشد یا با شکایت از
مسبب الاسباب جهت حرمان از مطلوب و از فضل گذشته و این فصل معلوم
شود که مادام که سالک در سلوک باشد از خوف و رجا خالی نباشد
یدعون ربهم خوفا وطمعا چه از استماع وعد و وعید و تفرس دلایل نقصان
وکمال توقع وقوع هر یکی بدل از یکدیگر و تصور آنکه انتهاء سلوک یا
وصول باشد بمقصد یا لا وصول و حرمان بر جا مقابل خوف لازم آید
و ترجیح یکطرف بر دیگری ممکن نباشد لو وزن خوف المؤمن و رجاؤه
لاعتدلا که اگر رجا را ترجیح دهند یاسی موجب هلاکت لازم آید انه
لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون فصل پنجم در صبر قال الله
سبحانه و تعالی واصبروا ان الله مع الصابرین صبر در
لغت حبس نفس است از جزع بوقت مکروه و لابد آن منع باطن
باشد از اضطراب و باز داشتن زبان از شکایت و نگاه داشتن اعضا
از حرکات غیر معتاد و صبر سه نوع باشد اول صبر عوام و آن حبس نفست
بر سبیل تجلد و ثبات در تحمل تا ظاهر حال و نزد یک عاقلان و عموم
مردم مرضی باشد یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم

وقوع

و اظهار

هم غافلون دوم صبر زهاد و عباد و اهل تقوی و ارباب حلم جهت
از جهت توقع ثواب آخرت انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب
و سیم صبر عارفان چه بعض ایشان لذت از یابند بمکروه از جهت تصور
آنکه معبود جل ذکره ایشان را بآن مخصوص کرده و از دیگر بندگان خاص گردانیده
و بنازکی ملحوظ نظر او شده‌اند و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم
مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم
و رحمة و در آثار آورده‌اند که جابر بن عبدالله انصاری که از اکابر صحابه
بود در آخر عمر بضعف پیری و عجز مبتلا شده بود محمد بن علی بن الحسین
علیهم السلام بعیادت او رفت و از حال او سؤال نمود گفت
در حالتی ام که پیری از جوانی و بیماری از تندرستی و مرگ از زندگانی
دوست تر دارم محمد گفت که من باری چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری
دوست تر دارم و اگر جوان دارد جوانی دوست تر دارم و اگر بیمار
دارد بیماری و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگانی
زندگانی را دوست تر دارم جابر چون این سخن شنید بر روی محمد بوسه
داد و گفت صدق رسول الله که مرا گفت یکی از فرزندان مرا ببینی
هم نام من و هو یبقر العلم بقرا کما یبقر الثور الارض و باین سبب او را

باقر علوم الاولین و الآخرین گفته‌اند و از معرفت این مراتب معلوم
شود که جابر در مرتبه اهل صبر بوده است و محمد در مرتبه رضا و بعد از
این شرح رضا گفته آید ان شاء الله تعالی **فصل ششم** در شکر قال الله
تعالی سبحانه وَسَنَجْزِی الشَّاکِرِینَ شکر در لغت ثناست بر منعم
بازای نعمتهای او و چون معظم نعمتها بل جمله نعمتها از حق تعالی است پس
بهترین چیزی مشغول بودن بشکر او تعالی باشد و قیام بشکر به چیز
لازم آید یکی معرفت نعمت منعم که آفاق و انفس مشتمل بر آنست و دوم
شادمانی بوصول آن نعمتها باو و سیم جهد نمودن در تحصیل رضای منعم
بقدر امکان و استطاعت و آن بمحبت او باشد در باطن و ثنای او و
تعظیم او بر وجهی که باو لایق باشد در قول و جهد نمودن در قیام بانچه
بقیاس با منعم بآن قیام باید نمود از مکافات طاعت یا اعتراف بعجز
قال الله تعالی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ و فی الخبر الایمانُ نِصْفانِ نِصْفٌ
صَبْرٌ و نِصْفٌ شُکْرٌ چه سالک بهیچ حالی از احوال از امری ملایم یا
غیر ملایم خالی نباشد پس بر ملایم شکر باید کرد و بر غیر ملایم صبر باید نمود
و همچنانکه بازای صبر جزع است بازای شکر کفرانست و کفر نوعی از کفرانست
وَلَئِنْ کَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِی لَشَدِیدٌ و از اینجا معلوم شود که درجه شکر از درجه

درجه صبر عالی‌تر است و چون شکر نتوان گزارد الا به دل و زبان و اعضا
دیگر که هر سه نعمت اوست و قدرت بر استعمال هر یکی نعمت دیگر پس
اگر خواهد که بر هر نعمتی شکری گزارد بدین نعمتها هم شکری دیگر باید گزارد
و سخن دراز گردد و آن که شکر بی‌پایان باشد که در اول و انتها بعجز باشد
و اعتراف بعجز از شکر آخر مراتب شکر است چنانکه اعتراف بعجز از ثنا
بزرگترین ثناست و بدین سبب گفته است لا أُحْصِی ثَناءً عَلَیْکَ أَنْتَ
کَما أَثْنَیْتَ عَلی نَفْسِکَ وفوقَ ما یَقُولُ القائِلُونَ و نزدیک اهل تسلیم
شکر منتفی شود چه شکر مشتمل است بر قیام بمجازات و مکافات منعم و آن
کسی که در مقام بندگی بمحلی بود که خود را هیچ محلی ننهد چگونه در مقابل کسی
تواند آمدن که همه او باشد پس نهایت شکر تا آنجا باشد که خود را وجود
داند و منعم را وجودی **باب چهارم** در ذکر احوالی که متعاقب
سلوک حادث شود تا آنگاه که وصول بمقصد باشد و این مشتمل بر
شش فصل است فصل اول در ارادت فصل دوم در شوق
فصل سیم در محبت فصل چهارم در معرفت فصل پنجم در یقین
فصل ششم در سکون **فصل اول** در ارادت قال الله تعالی
سبحانه وَاصْبِرْ نَفْسَکَ مَعَ الَّذِینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَالْعَشِیِّ یُرِیدُونَ

وجه اقتباس پارسی ارادت خواستن است و آن مشروط بچهار باشد
شعور بمراد و شعور بکمالی که مراد را حاصل باشد و غیبت مراد پس اگر
مراد از قبیل اموری باشد که مرید را تحصیل آن ممکن باشد چون ارادت با
قدرت منضم شود هر دو موجب حصول مراد شوند و اگر از قبیل اموری
که حاصل و موجود باشد اما حاضر نباشد هر دو مقتضی وصول بمراد شوند
پس اگر توقفی افتد ارادت مقتضی حالتی شود در مرید که آنرا شوق خوانند
و شوق پیش از وصل باشد و اگر وصول بتدریج باشد چون از وصول
اثری حاصل شود آنرا محبت خوانند و محبت را مراتب بود و مرتبه
آخر بوقت تمامی وصول و انتهای سلوک باشد و اما ارادت مقارن
سلوک بر وجهی و با اعتباری مقتضی سلوک باشد چه طلب کمال نوعی از ارادت
بود و چون ارادت منقطع شود بسبب وصول یا علم بامتناع وصول سلوک
نیز منقطع شود و این ارادت که مقارن سلوک باشد با اهل نقصان خاص بود
و اما اهل کمال را ارادت عین کمال باشد و محض مراد بود و در حدیث آمده است
که در بهشت درختی است که آنرا طوبی خوانند هر کسی را آرزوئی بود
مراد و آرزوی او در اعصان از آن درخت بوی رسانند بی هیچ تأخیر
و انتظاری و نیز گفته اند بعضی مردم را طاعتی که در دنیا کنند ثواب

ثواب در آخرت بدهند و بعضی را عین عمل ایشان ثواب ایشان بود
و این حکم آنست که بعضی را ارادت عین مراد باشد چه کسی که در
سلوک بمرتبه رضا رسد او را ارادت منتفی شود چنانکه یکی از بزرگان که در آن
مرتبه بوده گفته است لو قیل لی ما ترید اقول ارید ان لا ارید

فصل دوم در شوق قال الله سبحانه و تعالی و لیعلم الذین اوتوا العلم انه الحق
من ربک فیؤمنوا به فتخبت له قلوبهم شوق یافتن محبتی باشد که لازم
فرط ارادت بود آمیخته بآلام مفارقت و در حال سلوک بعد از شدت
ارادت شوق ضروری باشد و باشد که پیش از سلوک چون شعور بکمال
مطلوب حاصل شود و قدرت بر آن منضم نباشد و صبر بر مفارقت
نقصان پذیرد شوق حاصل شود و سالک چندانکه در سلوک ترقی
بیشتر کند شوق او بیشتر شود و صبر کمتر تا آنکه بمطلوب رسد بعد از
آن لذت نیل کمال خالص شود از شائبه الم و شوق منتفی گردد و
ارباب طریقت مشاهده محبوب را شوق خوانند و آن باین اعتبار باشد
که طالب اتحاد باشد و بآن مرتبه هنوز نارسیده

فصل سیم در محبت
قال الله سبحانه و تعالی و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا
یحبونهم کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله محبت ابتهاج باشد بحصو

کمالی مظنون یا محقق که مشعور به باشد و بوجهی دیگر محبت میل نفس باشد
به آنچه در شعور بدان لذتی یا کمالی مقارن شعور باشد و چون لذت
ادراک ملائم است یعنی کمال پس از لذت خالی نباشد و محبت قابل
شدت و ضعف است اول مراتب او ارادت است چه ارادت بی محبت
نباشد و بعد از آن آنچه مقارن شوق باشد و با وصول تمام که ارادت و شوق
منتفی شود محبت غالب تر شود و مادام که از مغایرت طالب و مطلوب
اثری باقی باشد محبت ثابت بود و عشق محبت مفرط باشد و باشد
که طالب و مطلوب متحد باشند و باعتبار متغایر و چون این اعتبار زایل شود
محبت منتفی گردد پس آخر و نهایت محبت و عشق اتحاد باشد و حکما
گفته اند که محبت یا فطری بود یا کسبی و محبت فطری در همه کاینات
موجود باشد چه در فلک محبتی است که مقتضی حرکت اوست و در عنصر
که طلب مکان طبیعی بکند در آن محبت مکان مرکوز است و همچنین محبت
دیگر از احوال طبیعی از وضع و مقدار و فعل و انفعال و در مرکبات نیز چنانکه
در مغناطیس آهن را و در نبات زیاده از آنچه در مرکبات باشد بسبب
آنکه بر طریق نمو و اغتذا و تحصیل ماده و حفظ نوع متحرک باشد و در حیوان
زیادت بر آنچه در نبات باشد مانند الفت و انس و تشاکل و رغبت در ازدواج

ازدواج و شفقت بر فرزند و برای بقای نوع و اما محبت کسبی اغلب در
نوع انسان بود و سبب آن از سه چیز بود اول لذت و آن جسمانی یا غیر جسمانی و
غیر جسمانی وهمی باشد یا حقیقی دوم منفعت و آنهم یا مجازی باشد چنانکه
محبت زیادی که نفع آن بالعرض باشد یا حقیقی که منفعت آن بالذات
باشد سیم مشاکلت جوهر و آن یا عام باشد چنانکه میان دو کس که هم خلق
و هم طبع باشند و باخلاق و شمایل و افعال یکدیگر مبتهج شوند و یا خاص
بود میان اهل حق مانند محبت طالب کمالی کامل را و باشد که سبب محبت
مرکب باشد از این اسباب ترکیب ثنائی یا ثلاثی و محبت بر معرفت
نیز باشد چنانکه عارف را با آنکه لذت و منفعت و خیر همه از کامل مطلق باو
میرسد او را محبت کامل مطلق حاصل آید بمبالغه تر از دیگر محبتها
و معنی الذین آمنوا اشد حبا لله روشن گردد و اهل ذوق گفته اند که
رجا و خشیت و شوق و انس و انبساط و توکل و رضا و تسلیم جمله از لوازم محبت
باشد چه محبت با تصور رحمت محبوب اقتضای رجا کند و با تصور
هیبت اقتضای خشیت و با عدم وصول اقتضای شوق و با شعور از
وصول اقتضای انس و با فرط انس اقتضای انبساط و با ثقت بعنایت اقتضای
توکل و با استحسان هر اثر که از محبوب صادر شود اقتضای رضا و با تصور

قصور و عجز خود و کمال او و احاطت قدرت او اقتضای تسلیم در جملهٔ
محبت حقیقی خدای تعالی به تسلیم دارد آنگاه که حاکم مطلق محبوب را داند و محکوم
مطلق خود را و خوش حقیقی خدای تعالی بقا دارد که همه معشوق را بیند و هیچ
خود را نبیند و کل ما سوی الله نزدیک اهل این مرتبه حجاب باشد پس
غایت سیر آن برسد که از همه اعراض نماید و توجه با او کند و الی
الله یرجع الامر کله فصل چهارم در معرفت قال الله سبحانه و
تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط
لا اله الا هو العزیز الحکیم پارسی معرفت شناخت باشد و انجام
از معرفت بلندترین از مراتب خداشناسی است چه خداشناسی را
مراتب بسیار است و مثل مراتب معرفت چنان است که آتش را
بعضی چنان شناسند که شنیده باشند که موجودی هست که هرچه
بدو رسد ناچیز شود و اثر او در آنچه محاذی او باشد ظاهر گردد
چندانکه از وی بر دارند هیچ نقصانی در وی نیاید و هرچه از وی جدا شود
بر ضد طبع او باشد و آن موجود را آتش خوانند و در معرفت
باری تعالی کسانیکه باین مثابت باشند مقلدان خوانند مانند کسانیکه
سخن بزرگان تصدیق کرده اند در این باب بی وقوف بر حجتی و بعضی

مرتبه

و بعضی که بمرتبه بالای این جماعت باشند کسانی باشند که از آتش دود
بایشان رسد و دانند که این دود از چیزی می آید پس حکم کنند
بموجودی که دود اثر اوست و در معرفت کسانیکه باین مثابت باشند
اهل نظر باشند که ببرهان قاطع دانند که صانعی هست چه آثار
قدرت او را بر وجود او دلیل سازند و بالای این مرتبه کسانی باشند که از
حرارت آتش بحکم مجاورت اثری احساس کنند و بآن منتفع شوند
و در معرفت کسانیکه باین مرتبه باشند مومنان بغیب باشند و صانع را
شناسند از ورای حجاب و بالای این مرتبه کسانی باشند که آتش را
مشاهده کنند و بتوسط نور آتش چشمهای ایشان مشاهده موجودات
کنند و این جماعت در معرفت بمثابت اهل بینش باشند و ایشان را عارفان
خوانند و معرفت حقیقی ایشان را بود و کسانی که در مراتب دیگر باشند
بالای این مرتبه هم از جماعت عارفان باشند و ایشان را اهل یقین خوانند
و ذکر یقین بعد از این گفته شود و از ایشان جماعتی باشند که معرفت
ایشان از باب معاینه باشد و نهایت معرفت اینجا باشد که عارف
منتفی شود مانند کسی که بآتش سوخته و ناچیز گردد فصل پنجم در یقین
قال الله سبحانه و تعالی و بالآخرة هم یوقنون و در حدیث

مشابهت دلایل

معارفه

و اهل یقین

و ایشان را اهل وجد خوانند و اهل انس و انبساط هم ایشان باشند

آمده است که من اعطی الیقین فهو اوفی حظه منه لا یبالی بما انتقص من
صلوته و صومه یقین در عرف اعتقادی باشد جازم مطابق ثابت
که زوالش ممکن نباشد و آن بحقیقت مؤلف بود از علم معلوم و از
علم بانکه خلاف آن علم اول محال باشد و یقین را مراتب است و در تنزیل
علم الیقین و دیگر گفته است و تصلیة جحیم ان هذا لهو حق الیقین و در مثل
آتش که در باب معرفت گفته اند مشاهده هر چه در نظر آید بتوسط [illegible] (نور آتش)
علم الیقین است و معاینه جرم آتش که مفیض نور است بر هر چه قابل
اضائت است عین الیقین و تاثیر آتش در آنچه در رسد تا هویت
او محو کند و آتش صرف باند حق الیقین و جحیم هر چند عذاب است اما
چون نهایت وصول باو [illegible] اشتعای هویت رویت داند دور و (واصل است)
نزدیک و دخول در او که اشتعای غیر اقتضا کند با زای این نسبت [illegible]
والله اعلم بحقایق الامور **فصل ششم** در سکون قال الله تعالی
والذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب
سکون دو نوع بود یکی از خواص اهل نقصان و آن مقدم بر سلوک باشد
که صاحبش از مطلوب کمال بیخبر باشد و آنرا غفلت خوانند و دیگری
بعد از سلوک که از خواص اهل کمال بوده باشد در وقت وصول محبوب

بمطلوب و آنرا اطمینان خوانند و حالی که در میان این دو سکون بوده باشد
حرکت و سیر و سلوک خوانند و حرکت از لوازم محبت باشد قبل الوصول
و سکون از لوازم معرفت است که مقارن وصول باشد و باین
گفته اند لو تحرک العارف هلک و لو سکن المحب هلک و ازین [illegible]
نیز گفته اند و آن اینست لو نطق العارف هلک و لو سکت المحب
هلک اینست احوال سالک تا آنگاه که واصل شود والله اعلم
باب پنجم در ذکر حالها یکه اهل وصول را سانح شود و آن
مشتمل بر شش فصل است فصل اول در توکل فصل دوم در رضا
فصل سیم در تسلیم فصل چهارم در توحید فصل پنجم در اتحاد فصل ششم
در وحدت **فصل اول** در توکل قال الله سبحانه و تعالی فتوکلوا (وعلی الله)
ان کنتم مؤمنین توکل کار با کسی وا گذاشتن باشد و در اینجا مراد
از توکل واگذاشتن [illegible] بنده است در کاری که از و صادر شود یا بر او
آید چون ویرا یقین باشد که خدایتعالی از و داناتر است و تواناتر
با او واگذارد تا چنانکه تقدیر اوست آن کار میسازد و با آنچه او تقدیر کند
و کرده باشد خرسند و راضی باشد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره و خرسندی او با آنچه خدا کند و سازد حاصل شود (آن)

که تأمل کند در حال گذشته خود که اوّل بچه او را در وجود آورد
و چندین حکمت در آفرینش او پیدا کرده که بهمه عمر خود هزار یک
آنرا نتواند شناخت و او را بپرورانید و از اندرون دکارها
بدان توانست بودن و بآن از نقصان بکمال توانست رسیدن
التماس او و مصلحت دید او بساخت باید که آنچه در مستقبل خواهد
بود هم خواهد ساخت و از تقدیر و ارادت او بیرون نخواهد بود پس
بر او تعالی شانه اعتماد کند و اضطراب نکند و او را یقین حاصل شود
که آنچه باید ساخت خدا تعالی سازد و اگر او اضطراب کند و اگر نکند
چه مَن انقطع الی الله کفاه الله کل مؤنة و رزقه من حیث لا یحتسب
و توکل نه چنان بود که دست از همه باز دارد و گوید با خدای گذاشتم
بل چنان بود که بعد از آنکه یقین شده باشد که هرچه خیر خداست آن
از خداست و بسیار چیزهاست که در عالم چون واقع میشود بحسب
شروط و اسباب واقع میشود چه قدرت و ارادت خدا تعالی
بچیزی که تعلق گیرد چون چیزی لامحاله بحسب شرطی و سببی که مخصوص
باشد بآنچیز تعلق گیرد پس خویشتن و علم و قدرت و ارادت خویشتن
همه از جمله اسباب و شروط شمرد که مخصوص ایجاد بعضی از امور باشد

باشد که او آن امور را نسبت بخود میدهد پس باید که در آن کارها که
قدرت و ارادت او از شروط و سبب وجود آنست مجد تر باشد مانند
که بتوسط او کاری که مخدوم و موجد و محبوب او خواهد تمام شود و چون
چنین باشد جبر و قدر متحد و مجتمع شده باشد چه اگر آن کار را اگر نسبت
با موجد دهد جبر در خیال آید و اگر چنانچه بشروط و سبب دهد قدر در خیال
آید و چون بنظر راست تصور کند نه جبر مطلق باشد و نه قدر مطلق
و این کلمه را که گفته اند لا جبر و لا تفویض بل امرٌ بین الامرین معنی
محقق شود پس خود را در افعالی که منسوب باوست متصرف داند به
تصرفی که در آن بمنزلت آلات باشد نه بمنزلت تصرف بآلات و تحقیق
آنند داعتبار که یکی نسبت بفاعل است و دیگر نسبت بآلت متحد و همه از
فاعل باشد بی آنکه آلت ترک توسط خود کند یا کرده باشد و این لطایف
دقیق باشد و جز بریاضت قوه عاقله بدان مقام نتوان رسید و هر
کس که بدان مرتبه رسد بیقین داند که مقدر همه موجودات یکی است که
هر امری که حادث خواهد شد در وقتی خاص بشرط و آلتی و سببی خاص
ایجاد کند و تعجیل را در طلب و تأنی را در دفع مؤثر نداند و خود را هم از
جمله شروط و اسباب و انداز دلبستگی بامور عالم خلاص باید تا آنکه در

ترتیب بانچه خاص بمحن باشد از غیر محبد تر باشد و بحقیقت معنی الغیر التیر
بکاف محبده تصور کند و آنکاه از جمله متوکلان باشد و این آیه در حق
او و امثال او منزل است فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین فصل
دوم در رضا قال الله سبحانه وتعالی لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا
تفرحوا بما آتیکم رضا خشنودیست و آن ثمره محبت است و مقتضای
عدم انکارات چه در ظاهر و چه در باطن و چه در دل و چه در قول و چه
در فعل و اهل ظاهر را مطلوب آن باشد که خدای تعالی از ایشان راضی باشد
و آن چنان باشد که ایشان را هیچ حالی از احوال مختلف باشند مرگ و
زندگانی و بقا و فنا و رنج و راحت و سعادت و شقاوت و غنی و فقر
مخالف طبع نباشد و یکی را بر دیگری ترجیح ننهند چه دانسته باشند که صدور
همه از باری تعالی است و محبت باری تعالی در طبایع ایشان راسخ شده
باشد پس بر ارادت او هیچ مزید نطلبند و هر چه پیش ایشان
آید بدان راضی باشند از یکی از بزرگان باز گفته اند که هفتاد سال عمر
یافت که در مدت عمر لم یقل لشیء کان لیته لم یکن ولا لشیء لم یکن لیته
کان از بزرگی پرسیدند که از رضا در خود چه اثر یافته گفت که از مرتبه
رضا بوئی بمن نرسیده است و مع ذلک اگر از ذات من پلی بر

بر دوزخ سازند و خلایق اولین و آخرین را بر آن پل گذرانند و به بهشت
رسانند و مرا تنها در دوزخ کنند ابداً در دل من در نیاید که چرا حظ
من تنها اینست بخلاف حظوظ دیگران نحو هر کس که تساوی احوال
مختلف که یاد کرده آمد در طبیعت او راسخ شود مراد او بحقیقت آن
باشد که واقع شود و از اینجا گفته اند که هر کس که او را هر چه آید باید هر چه
او را باید آید و چون تحقیق کنند رضای خدا از بنده آنگاه حاصل شود
رضی الله عنهم و رضوا عنه پس دائم کسی را که اعتراض بر امری از امور
واقع باشد کائناً ما کان در خاطر او آید که از مرتبه رضا او را بی
بهره و صاحب مرتبه رضا همیشه در آسایش باشد چه او را بایست
و نبایست نباشد بلکه بایست و نبایست او همه بایست باشد و
رضوان من الله اکبر چه هر کس بمرتبه رضا رسید به بهشت رسید و در هر چه
نگرد بنور رحمت الهی نگرد و المؤمن ینظر بنور الله چه باری تعالی را
که موجد همه موجودات است اگر بر امری از امور انکار باشد آن امر را
وجود محال باشد و چون بر هیچ امر او را انکار نباشد از همه راضی
باشد نه بر هیچ فائت متأسف و نه بر هیچ حادث متبجح گردد ان
ذلک لمن عزم الامور فصل سیم در تسلیم قال الله سبحانه وتعالی فلا

ربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدون فی انفسهم حرجا
مما قضیت ویسلموا تسلیما تسلیم باز سپردن باشد و در اینموضع مراد
از تسلیم آنست که هرچه سالک آنرا نسبتی بخود کرده باشد آنرا با خدای
سپارد و اینمرتبه بالای مرتبه توکل باشد چه در توکل کاری که با خدای میکذارد
بمثابت آنست که او را وکیل میکند تا هر امری که او را بخود متعلق میشمرد
همه را متعلق باو داند و اینمرتبه بالای مرتبه رضا باشد که از امور موافقی
و مخالفی باشد لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت اثر رضا باشد و یسلموا تسلیما
اثر بالای آن مرتبه و چون محقق سالک بنظر تحقیق نگرد خود را نه حد رضا
داند و نه حد تسلیم چه در هر دو خود را بازای حقتعالی مرتبه نهاده است
تا او راضی باشد و حق مرضی عنه و او مؤدی باشد و حق قابل و این اعتبار
آنجا که توحید باشد منتفی شود فصل چهارم در توحید قال الله تعالی
سبحانه ولا تجعل مع الله الها آخر توحید یکی گفتن و یکی کردن باشد
و توحید بمعنی اول شرط باشد در ایمان که مبدا معرفت بود و بمعنی
تصدیق بآنکه خدایتعالی یکی است انما الله اله واحد و بمعنی دوم کمال
معرفت باشد که بعد از ایقان حاصل شود و آنچنان بود که هرگاه که
هستی در وجود نکند مگر باریتعالی و فیض او هست و فیض او را هم

هم وجود بانفراد نیست پس نظر از کثرت بریده کند و همه یکی داند
و یکی بیند پس همه را با یکی کرده باشد و در سر جود از مرتبه وحده لا شریک
له فی الالهیة بدان مرتبه رسیده که وحده لا شریک له فی الوجود و در
اینمرتبه ما سوی الله حجاب او شود و نظر بغیر الله شرک مطلق شمرد و
بزبان حال گوید انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
حنیفا مسلما وما انا من المشرکین فصل پنجم در اتحاد قال الله تعالی
سبحانه لا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو توحید یکی کردنست و اتحاد
یکی شدن آنجا لا تجعل مع الله الها آخر و اینجا لا تدع مع الله الها
آخر چه در توحید شائبه تکلفی هست که در اتحاد نیست پس هرگاه
که حدیث یکی در ضمیر راسخ شود تا بوجهی بدوئی التفات ننماید باتحاد
رسیده باشد و اتحاد نه آنست که جماعتی قاصر نظران توهم کنند
که مراد از اتحاد یکی شدن بنده با خدایتعالی باشد تعالی الله عن ذلک
علوا کبیرا بل آنست که همه او را بینند بی تکلف آنکه گوید هرچه جز اوست
پس همه یکی است بل چنانکه بنور تجلی او تعالی شانه فنا شود غیر او را
نبیند و دیده و بینش نباشد و همه یکی شود و دعای منصور حلاج که
گفته است بینی وبینک انی ینازعنی فارفع بلطفک انیی من البین

البین مستجاب شد و انیت او از میان خواست برخیزد تا تواند
گفت انا من اهوی و من اهوی انا و در اینمقام معلوم شود که آنکس
که گفت انا الحق و آنکس که گفت سبحانی ما اعظم شانی دعوی انیت
کرده اند بل دعوی نفی انیت خود و اثبات انیت غیر خود کرده اند
و هو المطلوب **فصل ششم** در وحدت قال الله سبحانه لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار وحدت یگانگی است و این بالای اتحاد است
چه اتحاد بمعنی یکی شدنست از آن بوی کثرت آید و در وحدت آن
شایبه نباشد و آنجا سکون و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک و طلب و
طالب و مطلوب و نقصان و کمال همه منعدم شود که اذا بلغ الکلام الی
الله فامسکوا **باب ششم** در فنا قال الله تعالی کل شیء
هالک الا وجهه در وحدت سالک و سلوک و سیر و مقصد و طلب
و طالب و مطلوب نباشد کل شیء هالک الا وجهه و این سخن و بیان هم
نباشد و نفی این سخن و بیان هم نباشد و اثبات و نفی متقابلانند
و دوئی بسبب کثرتست آنجا نفی و اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات
اثبات هم نباشد و نفی اثبات و اثبات نفی هم نباشد و این را فنا
خوانند که معاد خلق با فنا باشد همچنانکه مبدأ ایشان از عدم بود کما

بدأکم تعودون و معنی فنا را احدی با کثرت کل من علیها فان و
یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام فنا با معنی هم نباشد هرچه در
نطق آید و هرچه در وهم آید و هرچه عقل بدان رسد جمله منتفی گردد و الیه
یرجع الامر کله اینست آنچه درین مختصر خواستیم که ایراد کنیم و اینجا
سخن منقطع شود و السلام علی من اتبع الهدی سبحان ربک رب
العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین و
الصلوة و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین الطیبین الذین هم نقلوا
من اصلاب الطاهرین الی ارحام المطهرات و الذین اذهب الله عنهم
الرجس و طهرهم تطهیرا

تمام شد کتاب مستطاب اوصاف الاشراف من کلام بهجت نظام خواجه نصیر
الملة و الدین محمد طوسی علیه الرحمه در شهر ربیع الاول سنه یکهزار و سیصد
و هفت هجری بعون الله تعالی
و انا العبد المحرر محمد باقر

مناجات خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین قال الشیخ الامام عمدة الانام سالک مسالک شریعت ناسک مناسک طریقت کاشف اسرار الحقیقه برهان العارفین و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری قدس سره

ای ز درد تو خستگان را بوی درمان آمده — یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشه — رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده
صد هزاران عاشق سرگشته بینم بر امید — بر سر کوی غمت الله گویان آمده
سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده — دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعره الفقر فخری میزنند — بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه — همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشنده عطائی ای حکیمی که پوشنده خطائی ای صمدی که از

ادراک

ادراک ما جدائی و ای احدی که در ذات و صفات بیهمتائی و ای قادری که خدائی را سزائی و ای خالقی که گمراهان را راه نمائی جان ما را صفائی ده و دل ما را هوائی ده و چشم ما را ضیائی ده و ما را از فضل و کرم خود آن ده که آن به

نظم

یارب دل ما را تو برحمت جان ده
درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه باید جست
داننده توئی هر آنچه دانی آن ده

الهی عذر ما بپذیر و بر عیبهای ما مگیر

الهی همه عمر خود بر باد کردیم و بر تن خود بیداد کردیم و شیطان لعین را شاد کردیم بود و نبود ما یکسان از غم ما را بشادی رسان الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخوبی خود الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم اگر جوئیم رضای تو جوئیم و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم الهی بنیاد توحید ما خراب مکن باغ امید ما را آب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را ببلای خود گرفتار مکن الهی از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامه بلا بر تن خود بریدیم و جامه بلا پوشیدیم و پرده عافیت دریدیم الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم که در توانگران می‌نگرید بدرویشان و مسکینان نگرید الهی تو کریمی و اولیتری

که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری در عاصیان نگری الهی
هر کرا داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او بباد نیستی دادی الهی
هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم فضل تو را کران نیست
و شکر ترا زبان نیست الهی اگرچه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو
کسی ندارم الهی بهشت بی تو جای شادی نیست و جز از دوستی تو روی
آزادی نیست الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی
هر کس ترا شناخت هرچه غیر تو بود بینداخت هر کس که ترا شناخت
جانرا چکند فرزند و عیال و خانمانرا چکند دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهانرا چکند الهی دلی ده که در شکر تو جان باریم و جانی ده
که کار آنجهان سازیم الهی ایمانی ده که از راه تو نیفتیم و بینایی ده که در چاه
نیفتیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و قناعتی ده که صعوه حرص ما
باز نشود و چشم امید ما جز بر روی تو باز نشود الهی دستم گیر که دست
آویز ندارم و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم الهی مگوی که چه آورده اید
که درویشانیم و مپرس که چه آورده اید که رسوایانیم الهی تحقیقی ده که
از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی نگاه دار
تا پشیمان نشویم و براه آور که سرگردان نشویم الهی تو بساز که دیگران

ندانند و تو نواز که دیگران نتوانند الهی تو بساز کار من و منگر بکردار من
الهی دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی ده که بهشت رهنمون
کند الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن
نیاریم الهی دلی ده که در آن آتش هوا نبود و سینه ده که در آن آب ازرق
و ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت
تو گزیند الهی نفسی ده که حلقه عبودیت تو در گوش کند و جانی ده که زهر
حکمت تو نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه بقوت
بازوی ماست آنرا که خواند واسطه در میان نبود و آنرا که راند هیچ گناهی
نکرده بود الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده الهی
از کشته تو بوی خون نیاید و از سوخته تو بوی دود چراکه سوخته تو بسوختن
شاد است و کشته تو بکشتن خشنود الهی ما در دنیا معصیت میکردیم دوست
تو محمد غمگین میشد و دشمن تو ابلیس شاد الهی اگر فردا عقوبت کنی باز دوست
تو محمد غمگین شود و دشمن ابلیس شاد الهی دو شادی بدشمن مده و دو
اندوه بر دل دوست منه الهی اگر بپرسی حجت نداریم و اگر بسنجی بضاعت
نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم ما تیم همه مفلسان بی مایه و همه از
طاعت بی پیرایه و همه محتاج و بی سرمایه الهی اگر یکبار گوئی بنده من از

عرش بگذرد خنده من الهی اگر کاسنی تلخست از بوستانست و اگر عبدالله
مجرم است از دوستانست الهی چون تو کریم پادشاهیم تاج بر سر چون

خاکیم بلکه از خاک کمتر نفسیم	پیوسته دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند	گر بر سر خاک من گیاهی روید
از هر بن کش بوی وفای تو زند	الهی چون نیکان را استغفار باید

کردن نیکان را چکار باید کرد الهی گفتی بکن و نگذاشتی و گفتی مکن و بر آن
داشتی الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم آدم را که روزی
کرد الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم الهی می‌بینی
و میدانی و بر آوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی که خود خواهی پس
ازین بنده معلق چه میخواهی الهی همه میخواهند که در تو نگرند و عبدالله
میخواهد که تو در وی نگری الهی علمی که افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر
عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن الهی آمرزیدن مطیعان چکار است
و کرمی که همه را رسد چه مقدار است الهی چون دریای عتابت موج
زند خیانت که پیدا آید و چون بچشم رحمت نگری گناه که نماند الهی
آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان بیامرز رایگان که تو خدائی نه بازرگان

من بنده عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست

مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی	آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

الهی محبت دوستان تو بجانست و با غیر ایشان تاب جانست الهی چه
فضیلت است که با دوستان همراه کرده و چه سعادت ایشان را در دنیا
آورده هر که ترا یافت ایشان را شناخت و هر که ایشان را شناخت ترا
یافت الهی هر که را خواهی براندازی گوئی با دوستان ما در افتد الهی گل
بهشت در نظر دوستان تو خار است و جوینده ترا با بهشت چکار

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است	دم جانبخش چون بویت ندارد
مقام خوب و دلجوئیست فردوس	ولیکن رونق کویت ندارد

الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است
الهی جمال تراست باقی زشتند و زاهدان مزدوران بهشتند الهی بحد و قصور
نازیم اگر نفسی با تو پردازیم اگر بدوزخ بری دعوی دار نیستیم و اگر

بهشت بری خریدار نیستیم	در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید	ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید	الهی دعا در درگاه تو لجاج است

چون دانی که بنده بچه محتاج است الهی کاش عبدالله خاک بودی تا نامش

از دفتر جهان پاک بودی ربانی	دی آمدم و نیامد از من کاری

امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بخبر از این سرای
ناآمده به بود ازین سرباری
الهی همه از نور تست و عبدالله

از خود زیرا که از تو نیکی آید و از عبدالله بد الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل کشته نشود و اگر همه جهان آب گیرد داغ مدبر شسته نشود الهی اگر نور در عبادتست اما کار بعنایت است آنجا که عنایت الهی باشد فسق آخر کار پادشاهی باشد و آنجا که قهر کبریائی باشد سجاده نشین کلیسائی باشد الهی ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت بود باقی بهانه الهی توانگران بزر و سیم نازند و درویشان بسخن و تمنا سازند الهی اگر شب فراق تاریکست دل خوش دارم

که صبح وصال نزدیکست
عاشق چو دل از وجود خود برگیرد
اندر دو جهان زلف دلبر گیرد
با این عجب نباشد از دلبر او
او را بکمال لطف در بر گیرد
مستی ایشان فانیست و از من باقی
مست توام از جرعه و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هردو مقام آزادم

الهی آنرا که خواهی آب در جوی او روانست و آنرا که نخواهی چه درمانست الهی در صفا در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق آدم تو

ری

ریختی از روی ادب گردن نهیم اما در حقیقت تو فتنه انگیخته الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی الهی روزگاری ترا میجستم خود را می‌یافتم اکنون خود را میجویم ترا می‌یافتم از صبح وصال بیخبر بود عدم آنجا که من و عشق بودیم بهم روزانه اگر کسی نبینم همدم شب هست مرا غمت چه از بیش و زکم الهی بر عجز و بیچارگی خود گواهم و از لطف و عنایت تو آگاهم خواست خواست تست من چه خواهم الهی اگر نه امانت را امینم روز نخست میدانستی که چنینم الهی چون سگرا بار است و سنگی را دیدار است عبدالله را با نا امیدی چکار است

در بارگهت سگان ره را بار است
سگرا بار است و سنگ را دیدار است
من سنگدل و سگ صفت از رحمت تو
نومید نیم که سنگ و سگ را بار است

الهی اگر دعا فرمانست قلم رفته را چه درمانست الهی چون تو در غیب بودی من در عیب بودم و چون تو از غیب پیدا شدی من از عیب جدا شدم الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید از آتش او را و اگر او را بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را الهی بیزارم از آن طاعتی که مرا بعجب آورد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را

و مدر این پرده دوخته را و مراد این بنده آموخته را الهی هر پایی که
شکسته تر بر بام عبدالله نهی و هر دلی که سوخته تر بود بر مقام او راه
دهی الهی چون توانستم ندانستم و چون که دانستم نتوانستم الهی بحق
آن نام که تو دانی و بحرمت آن صفات که چنانی بفریادم رس که میتوانی
الهی چاشنی که دادی تمام کن و برقی را که تابانیدی مدام کن و بدن
ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بهشت ما را مدام کن
الهی نوازنده غریبان تویی و من غریبم و درد مرا دوا کن که تو طبیبم

ای بلبل هر گم گشته رباعی	یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم
افزون ز هزار پادشاه میخواهم	هر کس ز در تو حاجتی می خواهد
من آمده ام از تو ترا میخواهم	الهی اگر کار بگفتار است بر سر همه

تاجم و اگر بکردار است بموری محتاجم الهی بر این بساط پیاده ام تا
بهر که آورم اسب چکار من چه بازد از آنکه فرزین طاعت همه کج رو است
الهی در آنساعت که در شامات اجل درمانده باشیم از دیو قصد صورت ایمان
در امان خود نگاه داری الهی از آن خوان که بهر سگان نهادی پس

نصیب من بینوا گو نظم	اگر نعمتت جز بطاعت نباشد
پس این هیچ خوانند لطف و عطا گو	الهی بده که دشمن من باشند نگاه

شود دوستی که دوست بین شود یکی در هزار شود الهی آنچه دوختی
در پوشیدیم هیچ از ما نیامد از آنچه در کوشیدیم نه ظالمی که گویم
زنهار و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار آنچه روا داری میدار و این برداشته
خود را فرو مگذار الهی والذین جاهدوا در قرآنست قلم رفته را چه درمانست
الهی چون مقام هم تمام است شراباً طهوراً کدام است الهی آنچه
از آن ماست بر ما بگذرد الهی همه از روز پسین ترسند و عبدالله از روز
پیشین الهی ما را گندم مده و نان ده و رز مده انگور ده الهی دست عبدالله
بجرمی بسته به که با خامی نشسته الهی تو مرا بجرم من بگیر و من ترا بکرم تو
بگیرم زیرا که کرم تو اعظم من بیشمار است و من با جرم خود ذره حقیرم
الهی همه ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله میترسد که دی چه رفت
اگر حساب با مایه دارانست من درویشم و اگر با مفلسانست من از
همه پیشم الهی چون ترا جویم که در ملکیت کمتر از مویم الهی درد مند تو
از تو شاد است و بنده در بند تو عزیزتر و آزاد است الهی اگر چه گناه
من افزونست اما عفو تو از حد بیرونست الهی اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد
کرده ام پشیمانم الهی اگر بسوزانی سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم
الهی هر روز که بر می آید ناکس ترم و چند انکه میروم واپس ترم الهی کار

نه برنگ و پوست است بلکه بعنایت دوست الهی مرا در دل مهر تو بکار است
وگرنه چراغ مرده را چه مقدار است الهی چکنم تا تراشایم و خون دل
از دیده بپالایم الهی نه کلید دارم که در بگشایم و نه کرم دارم که بر خود
ببخشایم ای یگانه که در آفرینش مقدسی چه شود اگر در دم واپسین مفلسی را
بفریاد رسی بحکم تو چرخ یکزمانی نبود بی امر تو خلق را زمانی نبود
گر بگذری از کرده و ناکرده من من سود کنم ترا زیانی نبود
ای عزیز دنیا جای عبور است نه شهرستان سرور و رباطی است
بی اقامت و بساطی است بی استقامت زخم نیش بهر همه است
و مطلقه ابراهیم ادهم است گریخته غفلت و بیدادیست و رانده جنید
بغدادیست خانه محنت و بدنامی است ملعون بایزید بسطامی است
خود پرستان دون همت را دیر است و مردود ابوسعید ابوالخیر است
جرعه سوز هر تلخی است و پشت پا زده عتیق بلخی است برداشته
اشقیاست و بگذاشته اتقیاست هر که طالب او ذلیل و زبان عذر
او کلیل و این آیه اهل عبر را دلیل که قل متاع الدنیا قلیل اندر روش
نظر کن بگورستان و غافل مباش چون بستان تا ببینی چندین
مقابر و مزار و خفته در آن نازنینان گلعذار صد هزار همه جهد کردند

وکوشیدند

وکوشیدند و در آتش حرص و هوس جوشیدند و کلاه از جواهر پوشیدند
مائده‌ها پر نعیم کردند و کیسه‌ها پر زر و سیم سودها بردند و حیله‌ها نمودند
تا نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرتها بردند انبار خانه‌ها انباشتند
و تخم محبت دنیا در زمین دل کاشتند و آخر رفتند و بگذاشتند تا که
همه را بدر مرگ کشانیدند و شربت مرگ از دست ساقی اجل چشانیدند
ای عزیز از موت بیندیش و عمل بردار از پیش وگرنه وای بر تو دوزخ
بود ماوای تو بدانکه دوستان خاک که دعای ترا جویانند و بزبان
حال گویانند که ای جوانان غافل و پیران بیحاصل مگر دیوانه‌اید که در
نمی یابید که ما در خاک و خون خفته‌ایم و چهره در نقاب کفن نهفته‌ایم
و هر یک ماه دو هفته‌ایم و بهفته از یاد شما رفته‌ایم ما نیز پیش از شما بر
بساط دنیا و کامرانی بوده‌ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده‌ایم
و بر بستر راحت و استراحت غنوده‌ایم و بر فرش کمال بقدم مراد
پیموده‌ایم عاقبت شربت ناگوار مرگ چشیدیم و از دنیا و زندگانی
دنیا وفا ندیدیم تا خبردار شدیم خود را دیدیم بر باد فنا داده و در خاک
محنت و عنا افتاده نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال
دیدیم منفعتی هم قانعیم باین ندامت اگر در پیش نبودی قیامت

اکنون مارا نه دور باشی و نه فراشی و نه نقدی و نه قماشی و نه شان
خطاب و نه ذاتی و نه امکان صوت و صدائی همه هستیم مشت گدائی
خط از دنیا محرومانست و گوشت و پوست ما نصیب کرمانست وقتی
که مارا امکان بود و گوهر مراد در دکان نه کردیم تدبیری و نه جستیم چیزی
عاقبت در پریشانی افتادیم و در همانجا جان بدادیم اگر ندارید خبر
در ما نگرید کنون که ما هر یک میزاریم و اشک حسرت از دیده میباریم
و ماتم خود میداریم حال ما بینهایت و بر کردها پشیمان نهایت ای
عزیزان رو آورید براه و در حال ما کنید نگاه که نه از نام ماست خبری
و نه از اجسام ما اثری همه ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده
خانمان ما خراب منزل و دکان ما برروی آب بر بستر ما دیگری نایب
و یتیمان ما غایب خسارهٔ مارا خاک خورده و گل روی ما پژمرده لبان
ما گرد آمیخته و دندانهای ما در لحد فرو ریخته زبان ما فرو بسته و دهان
ما در هم شکسته تمامی اعضای ما برهم خورده و آتش حرص ما افسرده
و مرغ روح ما از سر پریده و سبزه حسرت از گل ما دمیده ما در خاک
تیره و شما در خواب غفلت ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب ای
درویش نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و غفلت

بگذاری

بگذاری و پیش از رحلت از دنیا حاصل کنی زاد عقبی که دنیا را بقا و ثباتی
نیست و او را با هیچکس وفائی نیست چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم چند کلمه فرموده که تا امتان ... از خواب غفلت بیدار

شوند و ترجمه بعضی از آن سخنان است	کردیم چو ما سفر درین دار وقت
بگذاشته با شما مقام و ماوا	ما خود بگذشتیم بهر حال که بود
من بعد بر امتان من و اولیا	اید روش قیامت فراموش مکن
وز معصیت دور باش و در طاعت کوش	اگر در طلب است اینک ثمرات
حساب امروز کن فردا چه حاجت	هم اکنون کل شیء من علیها
ستانند از تو این تاج و رواج	بر روی تخته و تابوت جنبی
بخواری گر بود تختی نه حاجت	کنون از حق فراغت نیست شما را
بگور آئی به پیش احتیاجت	ترا پرهیز باید چند گاهی
که فاسد گشته از عصیان مزاجت	گشادی مطلب اکنون ز توبه
که تا فردا شود بینی رواجت	ز رنج فسق و زرق ای پیر ضبار
اگر فضل خدا باشد علاجت	ای اهل جاه بیازار نکاه و مسجد

بیگاه و شب و روز در گناه و دنیای شما آبادان و دین شما تباه از
کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری عمری بکاستی و عذری نخواستی

مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین و بازگشت تو بسوی رب العالمین و در جوانی لایعقل و در پیری بخاصیت غم و بنای دنی در دل و از آخرت غافل

ولا در کار حق میکن نظرها	که در راه تو می بینم خطرها
گشای از خواب غفلت چشم تا من	بگوش هوش تو گویم سخنها
نگر در خلق گورستان فکنده	ز یک تیر قضا جمله سپرها
بسا شاهان همه رویند در خاک	که از ایشان در جهان باشد اثرها
معاصی هر و قهر از تو نموده	بکام نفس تو همچون شکرها
گذرگاهیست این دنیای فانی	نباید مرد عاقل در گذرها
چو در پیش است مرگ ای پیر ابصار	تماشای جهان کن و سفرها

ای درویش بدانکه دنیا سرای تیره است و آدمی برای مرگ چاهی است تاریک و راهی است باریک وای بر آن کسی که بار مظالم بر پشت و چراغ ایمان را کشته ای عزیز جهد کن تا مردی شوی و صاحب تجربه و درد شوی تا همت درویشان و دولت ایشان خسارهٔ تو زند و مهر دنیا از دل تو سرد شود که دنیا جای بازی کودکان است و عادت و شیوهٔ ایشانست که پیوسته خود را بیارایند تا مردمان را بیازمایند و باغی

خواهی که در این زمانه فردی گردی	اندر ره دین صاحب دردی گردی

روزان و شبان بگرد مردان میگرد	مردی گردی چو گرد مردی گردی

ای عزیز در رعایت دلها کوش و عیب کسان میپوش و دین مبین بیاموز و بدانکه خدای تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبه ساخته که از جان و دل است آن کعبه ساختهٔ ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا کردهٔ رب جلیل است آن کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمن است آن کعبه حجاز است و این کعبه راز است آن کعبه انصاف خلایق است و این کعبه عطای حضرت خالق است آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمادم آنجا مروه و عرفات است و اینجا محل نور ذات حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله آن کعبه را از بتان پاک کرد تو این کعبه را از اصنام هوا و هوس پاک گردان رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل	یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن	کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل

ای عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه محل آزمایش است بگیر ابهشت یکی را و دولت دوست ای من فدای آنکه نقش همه اوست طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور

ای طالب دنیا تو یکی رنجوری	عقبی طلبا تو از حقیقت دوری

مولی طلبا که داغ مولی داری
اندر دو جهان مظفر و منصوری

ای درویش اگر طالبی راه پاک کن و پشت پا بر آب و خاک کن مست باش و مخمور و دل شکسته باش و خاموش که بسوی درست آمد دست برند و شکسته را بر دوش اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن

شرط است که چون مرد ره درویشی
خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی
هر کو نه مراد گم کند مرد شود
گم کن الف مراد تا مرد شوی

گل باش و خار مباش یار باش و اغیار مباش و یار آزار مباش

یار نیک به از کار نیک یار بد به از یار بد یار فروشی اسلام است و خود فروشی کفر تمام است چون یار اهل است کار سهل است رباعی

صد سال در آتشم اگر محل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل مباد صحبت
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

ای عزیز در این راه اگر عارف بحوران بهشت رسد طهارت معرفتش شکسته شود و اگر عارف از الله غیر الله طلبد مرانیه در اجابت بر روی او بسته شود ای درویش بهشت بهانه است مقصود خداوند خانه است ای بهشت سر تو ندارم درد سر مده و ای دوزخ تاب تو ندارم از خود مرا جنبر مده بدانکه کار نه بروزه و نماز است بشکستگی و نیاز است

نماز زیادتی کار پیره زنانست و روزه زیاده از ماه رمضان صرفه نانست حج کردن تماشای جهانست نان بمسکین دادن کار مردانست

آن شنیدی که حیدر کرار
گرد آوران کشت و قلعها بگشاد
تا نداد آن سه قرص نان جوین
هفده آیه خداش نفرستاد

بدانکه هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با خردان بشفقت با دوستان بنصیحت با درویشان بسخاوت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع از حضرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که چه فرمائی در حق دنیا فرمودند که چه گویم در حق چیزی که بمحنت بدست آورند و بمشقت نگاه دارند و بحسرت بگذارند رباعی

دنیا همه محنت است بانزهره
خس خسیست که در جگر نشاند زهره
هر کس که گرفت از وی مرو نصیب
فردا ز قبول حق ندارد بهره

بدان ای عزیز که رنج مردم در سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند و از دیگران از آن خویش میخواهند چون رزق تو از دیگران جدا است پس اینهمه رنج بیهوده چراست مهر از کیسه بردار و بر زبان بگذار

وبهر از دینار بردارد برایمان نه وای بر کسانیکه روز مست غرورند
وشب در خواب عشرت و رمیده شده که از خدای دورند و فردا از اصحاب قبور

عمرم بغم دنیی دون میگذرد | هر لحظه ز دیده سیل خون میگذرد
شب خفته و روز مست و تا چاشت دماغ | اوقات شریف بین که چون میگذرد

در طفلی پستی در جوانی مستی در پیری سستی پس خدارا کی پرستی
بدانکه آنان که خدایتعالی را شناخته بغیر او نپرداختند امروز از

ای بی‌خبری فرو آبرسی با… | قولی بسر زبان خود دربستی
صد خانه پر از بتان یکی نشکستی | گویی که بیکی قول شهادت رستم
فردات کند خمار که امشب مستی | ای درویش اگر بیائی در باز است

واگر نیائی بی‌نیاز است دینار ا دوست میداری بده تا بماند واگر دشمن
میداری بخور تا نماند ای درویش بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت
و بر عمر دل زنگ پذیر است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است
دی رفت و باز نیامد و فردا را اعتماد نشاید غنیمت دان که دیر نپاید
وبسی بر نیاید که از ما کسی را یاد نیاید بدانکه چهار چیز نشان بدبختی است
بی شکری در نعمت و بی صبری در مصیبت و بی رضائی در قسمت
و کاهلی در خدمت عنایت عزیز است و نشان آن سه و چیز است

اول عصمت و آخر توبه ای بینای داور و ای توانای بی یاور سه
چیز از ما در سه وقت بردار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت
شمار و محجوبی در وقت دیدار ای عزیز خدایتعالی بعضی را بدست قبول
برداشت و بعضی را بگذاشت و حبشی زاده سیاه را ببهشت
و قرشی زاده چون ماه را بکنشت طوغان شاه بخدمت شیخ آمد
بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان
حقیقت خدایتعالی بر من رحمت کند یا نه گفت ای قطره منی در
ترازوی قدرت چند منی کمان مدبری که از کمان خود بر بخوری
طوغان شاه گفت مرا نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هر که مولی
طلبد ترا نصیحت نکند و هر کرا ناصح امینی بود فضیحت نکند چه توان
کرد با اینکار و چه توان کرد با این کردار و چه توان گفت از این اسرار
یکی را از خم لن ترانی کشته و دیگری در خانه ام هانی خفته و هو کلام
سبحان الذی اسری بعبده کرده بر کرد او کرشمه لطف او گوید بیا و قهر
او گوید برو باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از بایزید در نعت
یکی میدود و نمیرسد و دیگری خفته و میرسد زین علم ناآموخته گاه در
غرقم و گاه سوخته یکی هفتاد سال علم آموخت و چراغی نفروخت

ویکی در همه عمر خود حرفی بشنود و در آن حرف بسوخت کسی را
که حق توفیق نداده و راه ننموده نه راه پیدا آمده نه اولیا و نه راه
نمودن انبیا هر کرا زنگی و حبشی داده سلطان ازل هر سر برا
سرنوشتی کرده دیوان ازل احتیاط ما چه سنجد پیش تقدیر آنکه
چون ترا چون کوی گردد چوگان ازل هر چه کاری در بهاران تمام
آن بدروی تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل آنچه
باری خواست آن شد پس بحیرت میزنم دست جد و جهد را بر روی
سندان ازل تا ابد سیری نماند و انبیا جایع بود هر دل و جانی که
جایع مانده بر خوان ازل غیر تسلیم و رضا انصار یاد بر چیست
عقل عاجز را که گردد گرد میدان ازل ای عزیز کاری کن که کاهل
نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نشوی هر که او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش پیش آید اگر از دل برون کنی اندیشه و کاهلی کنی پیشه
خود جای کنی دوزخ و بر آوری آوخ و دل کنی پر دود و گوئی حکم سلطان
ازل این بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست انبیا با همه
دراکی و اولیا با همه چالاکی ظاهر شرع را بودند و در باطن خود خس نمودند
تو در این نیم نفس از کجا و این هوا و هوس زنهار تا نگوئی که نقش کار

عاجز

خانه ایست باش معمور تا باشی معذور حضرت حق جل و علا میفرماید
هر کرا در وجود آوردم از بهر سجود آوردم تا کارسازم خوانند و بر بندم را
تا بی نیازم دانند طاعت ثقلین در میزان کرم من کم از کاهی امروز
بکوشید تا فردا نگوئید کاشکی اینکار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه
پرکار باش که کاروان بر سر راه است اگر واپس مانی او را چه گناه است
از عارفان در جهان نشانی نیست و زبانی که از معرفت نشان دهد در
دهانی نیست ابراهیم را چه زیان که آزر پدر اوست و آزر را چه سود
که ابراهیم پسر اوست این کار بفضل قدیم است باین غافل مشو
که خدا کریم است شبی برخیز و قیامت کن تا قیامت دست گیرد
دوش اگر بر تو بغفلت گذشت دواش کن که مبادا ندامت دست گیرد
زاد برگیر که سفر دور و نزدیکست از ندامت چراغ افروز که عقبه بس
تاریکست ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که بخاک شوی نعمت
خوردن بی شکر لذت اینجا نیست و محنت کشیدن بی صبر هلاک
جاودانیست بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خویشتن را غرور
مده که سبحان غفور است دل در غیر آله مبند که آله غیور است بیدار شو
که هنگام طاعت بیگاه میشود اول هشیار شو که آخرت تباه میشود

حق تعالی دنیا بیافرید و بر خلق بیاراست و گفت این جای بلاست
و آخرت را بیاراست و گفت این نشان عطاست و خود را بتقوی
بیاراست و گفت ای جوانمردان هر دو گیتی آن ماست اگر پائی داری
در بند او داری در بند او دار و اگر سری داری در کنار او دار

غافل مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش — ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

شانزده چیز دوستی بندگی را شاید اول جودی باید بی لجاجت دوم
صحبتی باید بی آفت سیم موافقتی باید بی مخالفت چهارم نشستی باید
بی ملالت پنجم گفتی باید با سلامت ششم یاری باید بی عداوت
هفتم عشقی باید بی تهمت هشتم دیده باید با امانت نهم شناختی
باید بی جهالت دهم خاموشی باید با عبادت یازدهم حکم راستی باید
بی اشارت دوازدهم یقینی باید بی خیانت سیزدهم لقمه باید حلال و
چهاردهم از یار جرم آید و از تو غرامت پانزدهم شب نماز باید
و روز زیارت شانزدهم همت صافی بود دل ابر هدایت تا کار
با آخرت گردد کفایت و هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط
نکرده است از غیبت برست و هر که بدانست که نیک و بد را پاداش

خواهد بود از غفلت برست و هر که بدانست که در قسمت روزی میل
نکرده است از حسد برست و هر که بدانست که اصل از خاکست از کبر
برست و هر که بدانست که قضای خدای خواهد رسید از غم برست
و هر که بدانست که قضای خدای خواهد رسید از غم برست و هر که بدانست
که از آسمان چیزی بخواست او نیست از حیله خود برست و هر که عنایت
او بر خود بدانست از تکلیف برست و هر که نور اخلاص یافت از ریا برست
پرورد باش کار خام مکن و در کوی هوا و هوس مقام مکن دل بخلق
مبند که خسته گردی و دل بحق بند که وارسته گردی بترس از کسی که
نترسد و هر چه کند نپرسد اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری
مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی آن نمای که آنی و اگر تو نماینده آنچه
سزای آنی چنان نمای که باشی نه چنان باش که نمائی اگر خالق را شناختی
بمخلوق نپرداختی عیبی که از تست دیگرانرا ملامت مکن و داد طاعت
نداده دعوی کرامت مکن هر نعمتی که در آن شکر نیست نقصان دو
جهانست و هر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانیست هر ایمان
که در آن اخلاص نیست کفر نهانیست و هر طاعتی که در آن علم نیست
ضایع گردن زندگانیست ملک را احرام است تو او را بنده

باش چون همه عالم ترا غلام است اگر از نفس و نیا رستی مملکت ابد
و لطف احد پیوستی لقمه خواهی هر جائی صحبت کنی بیوفائی قرز خوا[هی]
زهی مرد رسوائی اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف

هدائی

داند که بی انصاف کیست ... | ایجان تو در پی هوا گشته گرد
بنشین پی کار خویش چند بی بندو | زیرا که نمیخرند در رشته عشق
صد جان مقدس مطهر بدو جو | در این راه گریه یعقوبی باید یا ناله

مجنون یا دل پر درد باید یا دامن پر خون ماتم تو انگر انست و در کیسه
دانگی نه دعوی هزار دستان میکنی و زهره بانگی نه اگر حاضر باشی

تو در نام

باش که اگر نه ده بد انگی | آنجا که همای سر نگون خواهد بود
بنگر باری که جغد چون خواهد بود | آه آه از تفاوت راه و بیراه

آهن از جایگاه و پاره آهن از جایگاه یکی نعل ستور و دیگری
آئینه شاه باش تا گرد مصاف و اشود و سوار از پیاده جدا شود تو
پنداری همه جانند نه کالبد بیجانند که می پنداری کمی ارند نظم

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی | در غیر او بمحبت نظر چرا کنی
از جستجوی غیر تو بیگانه شو اگر | خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی
حقا که شور و ولوله در آسمان فتد | آنگه که تو ز بیم خدا ازنبا کنی

ملک بهشت از تو شود گر ز روی عجز | خود را فدای خاطر یک بینوا کنی
انصار یا جور و ز تسوی و شن ارشبی | خود را بعجز بر در سلطان گدا کنی

آنها که الله را بشناختند بعرش و کرسی نپرداختند ابغر را و رادان
و روی طمع از دیگران بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی و منت
بر هر که نهادی امیر او گشتی یکمین نان از ایشان طلب که از بن دو نان

دو نان بستان حاصل نمیشود | طمع را چون بریدی ز دو نان
ز قوت کسان قوت جان مخواه | بستان خور که حاجت و هیچ وقت
ز دکان دو نان یکی نان مخواه | دادن عزتست و بستدن عار

دوا دادن حکمت است و طالب شفا بیمار هر که بر خود نبندد بر خود خندد
و حق تعالی سخن را مستحق نپسندد و طلب علم عزتست و طلب مال ذلت
و علم بر سر تاج است و مال بر گردن غل اگر میخواهی از آن خواه که دارد
و میخواهد که خواهی و از آن مخواه که ندارد و میترسد که بخواهی ایدرویش
در لطف و کرم بار ترا اینهمه غفلت و ناز تو راه نرفته از آن نمودند دوره
که زد این در که در نگشودند ابغر ز سری که در سجودی نیست صفحه ز آن

و دستی که در آن جودی نیست کفچه از نان | در هیچ کس بچشم حقارت نظر مکن
تا در تو هم مدیده تحقیق تن بکرد | زیرا که هر که هست ز درویش و ماشا

چون نیک بنگری یکی اصل و گوهرند   تفضیل پس میانهٔ این هر دو چیست
در خورد و خواب چون همه با هم برابرند   جود و بجود چون بگذشتی ازین دو راه
باقی هر آنچه هست ز انعام کمترند   ای عزیز صحبت خلق را درد سر دان

ودوای آن تنهائی و نه ما را با خلق صحبت و نه خلق را از ما جدائی ای بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و بمعنی در حضور است و بسیار کس زانو بزانو و هزار فرسنگ دور است خود را در معنی نزدیک آر و راه قرب صوری بسپار که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستانست و قرب معنوی

از دلگرانی در امان است نظم   آنکس که گرانست و بداند که گرانست
وانکه که گرانست و سبک روح روانست   وانکس که گرانست و نداند که گرانست
وانکه که گرانست و گرانست و گرانست   ای درویش شکر ایمان و یقین را بر گیر

و عیب نفس تو یقین است و از دیگران منکر اگر مردی عیب پوش باش

واگر درویشی عذر نیوش باش   عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو کن بگریبان خویش   آینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خودپرست   خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار   ای عزیز در ظلم مگشای و از آه

مظلومان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بیخبریست و مظلومانرا کی

بگوی زندان مایه در بدریست بنیاد ستم خرابی اساس دینست و ظالمانرا

عذاب الهی در کمین است نظم   مکن که آه فقیری شبی برون تازد
هزار همچو تو از خانمان براندازد   ز تیر آه یتیمان مگر نمیترسی
ز سوز سینه پیری که ناوک اندازد   حذر نمای از آن ناله سحرگاهی
که گر بکوه زند روزنی در آن سازد   بوقت نیمشبی گر بگوید الله
فغان و ناله بعرش ملایک اندازد   هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو
ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد   متاز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم
که دست فتنهٔ ایام بر سرت تازد   اگر بحل نکند سایل ستمدیده
جزا دهنده ترا در جهنم اندازد   ز نار جور یتیمان منال چه الله
که گر حسی بزند گرد کار بنوازد   ای درویش سرمایه عمر غنیمت دان

و نجات نفس از عبادت جوی همه وقت مرگ را یاد کن و ترک بهیمه فساد و بیداد کن سلاح از علم ساز و از آموختن دل تنگ مساز نادانرا زنده مدان و نفس را مراد مده و از جاهل اعتماد مکن خود شناسی را سرمایه بزرگ دان و طاعت حق تعالی را مغتنم شمار در همه کارها یاری از حق طلب کن و از دشمن دوست رو محترز باش و از نادان صحبت در اجتناب نمای ناشنیده و نادیده مگوی بعیب خود بینا باش

وعیب کسان مجوی نظم	اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن	سر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو در این میانه انباز مکن	ای عزیز قول از راستی باز مگردان

جواب سخن تعجیل مکن تا نپرسند مگوی تا نخوانند مرو مفروش آنچه نخرند
درگذار تا درگذرانند آنچه خود ننهاده برمگیر ناکرده را کرده مشمار دل را
بازیچهٔ دیو مساز در نهان بهتر از ظاهر باش نان ممسک را مخور نان
ممسک را مخور نان خود را از کس دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن دشمن را
اگرچه حقیر باشد خوار مدار با ناشناس همسفر مشو اندک خود را به از
بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور دوستی خدا را در کم آزاری شناس
خود را از حال خود غافل مدار سعادت دنیا و آخرت را در صحبت دانا شناس
بطاعت خود مغرور مشو و عمل خود را بر یار بر زبان میاور نظم

منمای و شنوان عمل خویش را بخلق	اعمال را نهفته ز هر چشم و گوش به
از طاعتی که بهر فریب خلایق است	آواز چنگ و زمزمهٔ نای و نوش به

ای عزیز از نادان امان فراهم کش و با جاهل منشین سخاوت پیشه کن
فقر را فخر دان بحکم خدای راضی باش نیک خلقی و کم آزاری پیشه کن اگر شادی
خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش بکس بد مدار آنچه بخود روا

خاری ما توانی از خود لاف مزن	عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را	از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را	ای مؤمن صادق نکوئی کن تا بدل

بابی بسخن سخت کس را رنجه مکن بنده حرص مباش فریفته عمل مشو دل را
عاریت دان و تندرستی را غنیمت شمار بدانکه هزار دوست کم است
و یک دشمن بسیار از مردم نوکیسه وام مگیر حرمت خانه قدیم را نگاه دار
مردمان را در غیبت آن گوی که در روی توانی گفت بتوانگری فخر مکن
ناسپاسی و ناشکری را بخود راه مده نیازمندان را سرزنش مکن درویشان را
نومید مگردان حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان نکوئی خود را
منت بر زبان میار چون مردمان را در بدی مدد دهی مدد کن خلق را بخود
امیدوار گردان و عقوبت باندازه گناه کن بغم کسان شادی منمای
درویشی خود را خوار مگردان ترک شهوتها و لذتهای نفسانی کن بابی

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت	از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده	میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ای عزیز پیشینگان را یاد کن و خانه طاعت خود آباد کن بنگر همه آن کسان
کجا شدند و چرا از تو جدا شدند دی کجا رفت امروز کجا میرود کار دی

و از عیب دوری باشی بنیاز از خلق نگاه دار

نشد شمار و پیشینه ماند مصاحب دیرینه شد و صحبت دیرینه ماند نماز را
قضا هست و صحبت را قضا نیست و چنین تقدیر از کف دادن روا هست
نماز را بحقیقت قضا توان کردن   قضای صحبت یاران نمی‌توان کردن
ایزد درویش حقتعالی خواست که قدرت خود نماید عالم را آفرید و خواست
که خود را نماید آدم را آفرید   خوشا آن عالمی که از سینه با باه است انا
علم و دانش معرفت آله است لاجرم بر همه واجب است که تخم
عبادت پاشند و عابد حقتعالی باشند لباس تقوی پوشند و در عبادت
حق جل و علا کوشند از دوست عذر خواستن هم ز غیبت و عذر
قبول ناکردن ز بیم و غیبت از آسمان کلاه عیار دادنا بر سر آنکه سر
فرود آرد عبادت چیست احقیقت گفتن شریعت چیست بی بدی
و حقیقت چیست بیخودی شریعت مر حقیقت را آسمان است و بی
شریعت دروغ و بهتان است حقیقت دریاست و شریعت کشتی اگر
بی کشتی در دریا نشستی بی پشتی اگر بالا روی در سر آیی و اگر از در
در آیی در بر آیی زندگی ماهی در آبست و از آن طفل شیر شریعت را استاد
باید طریقت را پیر اگر بخدا نیاز داری پیر ظاهر شناسند و پیر معنوی
دل از آن مطلب طریقت و ازین مطلب مقصد اصلی حاصل

دل از جان پرسید که اول اینکار چیست و آخر اینکار چیست و ثمره
اینکار چیست جان جواب داد که اول اینکار فناست و آخر اینکار وفاست
و ثمره اینکار لقاست دل پرسید که فنا چیست و وفا چیست و لقا
چیست جان جواب داد که فنا از خودی خود رستن است و وفا عهد
دوست را در میان بستن است و لقا بحقیقت حق پیوستن است
چون از خود بریدی بدوست رسیدی بعد از این اشارت را دیدن
راه نیست و زبان از اینکار آگاه نیست مست باش و مخمور باش گرم باش
و مجوش شکسته باش و خاموش زیرا که سبوی درست را بدست
برند و شکسته را بدوش اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن گل
باش خار مباش یار باش اغیار مباش یار فروشی اسلام است
و خود فروشی کفر تمام اگر یار اهل است کار سهل است صحبت نااهل
تاب جانست و با اهل باش جان صد سال اگر در آتش جهل بود

آن آتش سوزنده مرا سهل بود   با مردم نااهل مبادم صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود   با عشق جمال ما اگر هم نفسی
یک حرف بس است بین ما و تو کسی   تا با تو تویی نشست بر ما نرسی
در ما تو کجا رسی که بر ما برسی   چشم از خود مدار که هر آفت که

مردم رسید از چشم خود رسید چشم بد را دوا است و چشم خود را دوا
نیست آدم علیه السلام را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را
چشم خود رسید ملعون ابد گشت قال خلقتنی من نار و خلقته من طین
لاجرم گرفتار لعنت شد کاری که دشوار است تا از خود نبری بار است
هر آنچه پیش آید باید که حق از آن پیش آید اگر روزی صد بار خاک
شوی بهتر از خود پرستی که هلاک شوی چون از خود بریدی بدوست رسیدی

عشقم آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ای درویش خوش عالمی است نیستی که هرکجا که ایستی گویند کیستی از
خود تا مولی دو گام است اما تو لذت دنیا خواهی که در سرای مراد و
کام است عاقبت خود را فنا ساز که کار در سرانجام است در
رنگ و پوست منگر در نقد دوست نگر بعاریت نازیدن کار زنان است
و از دیده جان نگریدن کار مردان است هر که پنداشت که حق را
بخویشتن شناخت نه حق را شناخت نه خود را آنکه بجان زنده است
از زندگانی محروم است و آنکه بجان او زنده است حی قیوم است
جوانمردا درخت هستی از بیخ برکن و در دریای نیستی افکن که هر که با

عشق در آمیخت او را بدار در آویخت و در شعلش افکند عاقبت از روی
بکر بخت لاابالی بودن صفت این پادشاه است و عاشق کشتن رسم
این درگاه است بعلم قطره قطره چیارد و بحلم دریا دریا فرو میگذارد
اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته اویی قصاص مگوی تا بر جان
میلرزی حقا که بدو جو نمی ارزی چون حسین منصور را بزندان بردند
هجده روز در زندان بود روزی شبلی علیه الرحمه نزدیک او رفت
و گفت محبت چیست جواب داد که فردا بیا تا بگویم دیگر روز چون منصور را
بپای دار بردند شبلی نزد او رفت و گفت فردا آمد جواب بگو گفت
اولها جنون و آخرها قتل اول رسن است و آخر دار اگر سر او داری بیا
و اگر نه واگذار

از دوست بهر کی آنچنانم خرسند
صد تحفه دهم اگر کنونم بکشند

سخن صلاح بشنو اما نه قبول کن و نه انکار
ترا با انکار و قبول چکار عبد الله خیرالله چه داند هیچ انیست که گفتم
بیش از این مسیح الله را نه بعرش حاجت است و نه بکرسی قصه تمامیست
چه میپرسی آن حقیقت که عبدالله را معلوم است عرش و کرسی در آن
معدوم است سیل در بالا و من در هامونم بمد دمن اند که من چونم
اگر من خود را بشناختمی از شادی و نشاط بگداختمی اگر محب خود را

دریافتمی روی از هردو عالم بر تافتمی راه معنی نمودم و در حقیقت گشودم
و هرچه کردم باز گو نتوانستم نمود بار خیال پنهان نتوانستم کرد خیالبان
درویشانند و درویش آنکسانند که اگر فوت شود از ایشان گنجها و
بدیشان رسد رنجها مردانند که با نیها روی نکر دانند و هر یکی از ابجود
و شهودی و نازی و نیازی نه بشهر شادمانیشان توقفی و نه بر فوت
کامرانیشان تاسفی اگر محنت دهد صبر جویند و اگر منت دهد شکر گویند
همه هشیاران مستند و بیداران روز هستند عشق دلان تشنگه ستند
واه گویان هوا پرستند پاکانند که از نیستی و هستی رستند و از نقش
هوس بر جستند و قرابه جبب جاه شکستند و در حرم لی مع الله نشستند
شبها بر فلک طاعت ماهند و روزها بر سریر قناعت شاهند نه شیخ
گویند خود را و نه مولی یبتغون فضلا من الله و رضوانا همه شمعند و
ایشان را پشت نیست کارشان همه نیکو و هیچ زشت نیست چشمه
ایشان ذکر دایم و اکثر اوقات در دنیا صایم و آسمان برکت ایشان
قایم و زمین از بعیت ل ایشان خایم دلهای ایشان از غم الوهیت
خون و الف قامت ایشان از بیم قیامت چون نون ایشان طایفه اند که اینان اند
و در بحر عشق ماهیانند و با وجود آنکه هر یک قطب راهند از یکدیگر دعای خیر خواهند

اجادی

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند ... ترک دنیا کرده اند و از همه آزاده اند
روزها با روزها بنشسته اند در گوشه فتوح ... بارشبها در مقام بندگی استاده اند
نفس خود را کرده روح و روح را داده ... زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند
طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولی ... سیلها با اشنه از دیدها بگشاده اند
یکزمان از نوحه همچون نوح غافل نیستند ... همچو یحیی گو بیا از بهر زاری زاده اند
زان باب تب الی الله غسل کرده در جهان ... روی را بر خاک پاک از سجده بنهاده اند
راحتی دیده دو دوقی یافته از نفس او ... روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند
ربنا گویند از و لبیک عبدی بشنوند ... جمله سرمست الست از جرعه این باده اند
تا بدنیا آمدند از کلبه کتم عدم ... سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند
سر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند ... فرقه ای کرو فر و زمره دلساده اند

بندگی کردن جز ملک بر بنده حرام است تو اورا بنده باش خود همه عالم
ترا غلام است از رهی تا مولی دو گام است اینجا لذت مجوی که دنیا سرای کار همت
عافیت خود را فنا ساز که کار رهرو سرانجام است ... هر کس که همیشه در مراد
دل رفت ... از خانه عمر خویش بی حاصل رفت ... و آنکس که برای نفس بر
گشت ز حق ... سرگشته و حیران شد و بر باطل رفت ... شریعت بیت المقدس

طریقت بیت الحرام هر که را یافت بحقیقت شریعت و طریقت سرود

بروی حرام باز باواز شاه صید کند و عندلیب باواز خود خود را قید کند

بازی بودم پریده از عالم راز / باشد که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز / زان در که در آمدم بر آن رفتم باز

هر گستاخ که از تعظیم خالی است و هر طریقت که از شریعت خالی است خذلانیست شریعت آنست که بدر خانه شوی و طریقت آنکه بر سر بهانه شوی

بظاهر راست و اینک شریعت / بباطن صاف شو اینک طریقت
چو ظاهر را بباطن راست کردی / خدا بین شو ز دل اینک حقیقت

دنیا دوست بیداری باد دشمن اگر دشمن بیداری بخور تا نماند و اگر دوست بیداری بده تا بماند طالب علم عزیز است و طالب مال ذلیل علم بر سر تاج است و جهل بر گردن غل خود را در علم عزیز ساز تا نمانی در ذل

ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب / وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت ز قناعت است و خواری ز طلب / با عزت خود بساز و خواری مطلب

اگر بجد انباز داری پیر از انباز زاری نیز تغیر است باد ظهر تغیر ابیر و طعلرا شیر

آنکس که ببندگی قرارش باشد / با نیک و بد خلق چه کارش باشد
گر بنده اختیار در باقی کن / آن خواجه بود که اختیارش باشد
با داده حق اگر تو راضی باشی / از هیچ و نبی کی متقاضی باشی

راضی شو و خوش باش که گذشته دور / مستقبل آید که تو ماضی باشی
هستم در مناجات گفته
وله
یارب ز شراب عشق سرمستم کن
یکباره ببند عشق پابستم کن / از هر چه ز عشق خود تهیدستم کن
در عشق خودت نیست کن و هستم کن
وله
آنکس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند / دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند
وله
ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس / از هر گنهم توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس
وله
دانی که ز عشق چه سفر باید
گر نفس و هوا را بکشی شاید / در بند هوای نفس اماره مباش
تا بر تو در صفای دین بگشاید
وله
درویش برو حق عبادت بگذار
شکر کرمش در همه ساعت بگذار / ای آنکه توانگری و نعمت داری
شکرانه نعمتش بطاعت بگذار / ای عزیز طالب دنیا مخنث است

و طالب عقبی مذکر و طالب مولی از هر دو جهان دور و سخن اینجا دریاست و دیگرها جو است هر کوه که ندارد همراه او ما هو نیست و هر آب که نه از دریای دوست خون طاعت بی مدد بشر نرسد و دولت و مزد و راحتی از دوستی دور است

تا چند برای نفس و هوا تکیه کنی / در دست ناامید دوا تکیه کنی

بر خیز ز بستر مراد دل خویش　　بر بالش رحمت خدا تکیه کنی
ای عزیز بهشت بهر آفریده اند و دوزخ بعقضب مرد و بعارف نیم
و عارف باادب　رباعی　　از بی ادبی کسی بجائی نرسید
در تیست ادب بهر گدائی نرسید　　سر رشته ملک پادشاهی ادبست
تاجیست که جز بپادشاهی نرسید　　تا در ره عشق او مجرد نشوی
هرگز ز خودی خویش بیخود نشوی　　دنیا همه بندنست بر در که او
در بند قبول باش تا رد نشوی　　گر دامن ویدا، تو بر چنگ آید
سهلست که پای عمر بر سنگ آید　　هر چند گدای کوی عشقم خو
از جمله جهان بستو مرا ننگ آید　　هر که ترا بخویشتن نشناخت نه نیکست ترا ادا
و نه خود را شناخت کار نه بزنگ و بوست موقوف بعنایت اوست
او نیک و بد خلق نکو میداند　　له　　تو خواه نکو خواه بکو میداند
تو بنده بانیاز و او بنده نواز　　گر میکشد و میکشد او میداند
یاد تو انیس خاطر غمگینم　　وله　　بی یاد تو با هیچکسی ننشینم
بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز　　شمع غم تست بر سر بالینم
ما را سر سودای کس دیگر نیست　　وله　　در عشق تو پروای کس دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل　　دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

هر روز من از روز پسین یاد کنم　　وله　　بر درد که هزار فریاد کنم
از ترس گناه خود شوم غمگین باز　　از رحمت او خاطر خود شاد کنم
با خلق میامیز که معذور شوی　　وله　　در خلق بمانی و از او دور شوی
با خلق جهان مگو تو راز دل خویش　　درمان نتوانند و تو رنجور شوی
خون شد دل مسکین ز جگر خواری دل　　وله　　هم بگذرد ایام غم و خواری دل
شادم که بخواب دیدمش ناگاهی　　گویی اثری نمود بیداری دل
یکدانه ز حق هر که در گردن تست　　وله　　آن دانه نزد یک خدا زهر تن تست
فردا نرهی ز دوزخ امروز اگر　　یکموی ز حق دیگری بر تن تست
اندر ره فقر دیده نادیده کنند　　وله　　هر چه ز حدیث دوست نشنیده کنند
خاک ره او باش که شاهان جهان　　خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند
با فاقه و درد همنشینم کردی　　وله　　بیخویش و تبار و بیقرینم کردی
این مرتبه مقربان در تست　　آیا بچه خدمت اینچنینم کردی
با صنع تو هر مورچه رازی دارد　　وله　　شوق تو ز هر سوخته سازی دارد
الخالق ذو الجلال نومید مکن　　آنرا که بدرگهت نیازی دارد
کشتم بهوس گرد بد و نیک بسی　　وله　　حاصل نشد از عمر مرا جز هوسی
تا میمانده ز غم یار سخنی　　دریاب که جز تو نیست فریاد رسی

هر چند که در شهر بر ندی فاشم / انگشت نمای جمله اوباشم

یارب تو مرا از در خود دور مکن / مگذار که رسوای جهانی باشم

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد / احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی / یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند / ورنه که زد آن در که درش نگشودند

برخیز باخلاص تو اندر ره دین / ورنه قدمی چه ره بتو ننمودند

حضرت قطب المحققین و قدوة السالکین خواجه عبدالله انصاری در نصیحت خواجه نظام الملک طوسی رحمة الله علیه میفرماید در رعایت دلها کوش و عذر نیوش و عیب مردم بپوش و دین بدنیا مفروش یا نظام هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با خدا بصدق با خلق بانصاف با نفس خود بقهر با درویشان بلطف با بزرگان بخدمت با خردان بشفقت با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با عالمان بتواضع با جاهلان بخاموشی دیگر گفت در حق دنیا چه گوئی گفت چه گویم در حق چیزی که برنج بدست آیند و بزحمت نگاه دارند و بحسرت بگذارند یا نظام سرمایهٔ عمر مغتنم شمار و طاعت حق غنیمت دان صلاح نفس در عبادت جوی

عذر ابو فارسان مگو آنچه نتوانی شنید ناشنیده و نادیده مگوی عیب کسان مجوی و بعیب خود بینا باش و تا توانی نیاز خود بر خلق عرضه مکن خود را بازیچهٔ دیو مساز بیهوده گوئی را سر همه آفتها دان خاموشی را شعار خود ساز ناپرسیده مگوی ناخوانده مرو سرمایه بشود و هر سخن بسیار است و در خانه اگر کس است یک حرف بس است غزل خاتمه

ای بیابس اقتباس از دوش نیم تن آخته / در برای ام و دانه دین و دل در باخته

ز آتش سودای دل در بوتهٔ حرص و امل / همچو سیم و زر ز بهر سیم و زر بگداخته

از جهولی بر طریق دین نرفته یک قدم / وز فضولی سوی شهر سر دو اسبه تاخته

پس خجالتها که بینی گر بمیری ناگهان / شکر نعمت را نگفته قدر خود نشناخته

شرم باد از حضرت حق آید میر هر سحر / تو بخواب غفلت و حمد گویان فاخته

با اجل شطرنج بازی میکنی انصاریا / عاقبت مانی تو مات و او دغایی باخته

تمام شد کتاب مناجات و نصایح قطب المحققین و زبدة العارفین خواجه عبدالله انصاری در روز جمعه و هفتم ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و هفت



بسم الله الرحمن الرحیم

خامه برآورد صدای صریر	بلبلی از خلد برین زد نفیر
خلد برین ساحت این گلشن است	خامه در او بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پرآوازه باد	دمبدمش زمزمهٔ تازه باد
طرفه ریاضی است که تا رستخیز	سبزهٔ او در نبود برگ ریز
زآب خضر سر زده گلها در او	غنچه گشا باد مسیحا در او

روضهٔ من خلد برین

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
بر سر این کوی چرا خانه نیست	رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من بتمنای خویش	خانه اندرخور کالای خویش
هیچکسم نیست بهمسایگی	تا زندم طعنه ز بیمایگی
باقی مخزن که نهادان اساس	مایهٔ او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خدا داد داشت	عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهرسنج خویش	مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی در او	آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که بهمسایگی او شتافت	غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه	غیر گدا را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم	گام درین ره به ادب میزنم
هم ادبم راه بجائی دهد	در طلبم قوت پائی دهد
جهد کنم تا بمقامی رسم	گام نهم پیش و بکامی رسم
کام من آنست که فیاض جود	انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من	کم نکند مرحمت از کار من

در توحید

آنکه بما قوت گفتار داد	گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز لطف عمیم	نادره گنجی و چه گنج عظیم
آنکه ازین گنج نشد بهره‌مند	قیمت این گنج که داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین	بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر در کوی عدم	بیخبر از وضع جهان قدم

نه سخن کون و نه ذکر مکان / نه ز هیولی نه ز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه / طول نه و عمق نه و عرض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود و نام / قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بر در ملک وجود / غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات و هزاران صفات / واحد مطلق صفتش عین ذات
زنده باقی احد لایزال / حی توانا احد ذوالجلال
زنده ولی زنده جان آفرین / نی بروان زنده روان آفرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان / زو شده موجود همه این و آن
آنکه از او دیده فروزد چراغ / از بد باصره دارد فراغ
وانکه دهد کام و زبان را بیان / هست چه محتاج بکام و زبان
محض عدم بود وجودی نداشت / آنچه نه او بود نمودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم / در تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود در آن تیره شب / ما همه در خواب فرو بسته لب
شام سیاهی که دو عالم تمام / گم شده بودند در آن تیره شام
موج برآورد محیط قدم / ابر بقا خاست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد در فشان / حامله در صدف کن مکان

لمعه

شعشعه آن گوهر دلفروز / گرد شب تار جهان همچو روز
صبح دلفروز عنایت دمید / باد روانبخش هدایت وزید
کوکبه مهر پدیدار شد / هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب / دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش / رایت خویش از همه افراخت بیش
فوج بفوج از پی هم میرسید / جیش عدم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند / بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری از هر طرف / پیش جهاندند و کشیدند صف
لشکر چین از طرفی در رسید / عشق سپاهی ز برابر کشید
از طرفی پیش برون تاخت ناز / وز طرف عشق در آمد نیاز
عشق سپاهی گران تا کران / حسن و وفا بود جهان تا جهان
محنت و درد و سپه بیشمار / آمد و صف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه / زد علم خویش بقلب سپاه
از صف خود عشق چو انگیخت گرد / تاخت بمیدان و طلب کرد مرد
پر جگر آمد که شد مرد عشق / آمد و نگرفت زنان درد عشق

روضه من جنت لدن

فرض بود بر همه شکر و سپاس	شکر و سپاسی نه بحد و قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد	خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما آنکه بصیت نعم	خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او	اهل جهان دانه خور خوان او
هر که نه پروردهٔ این نعمت است	از سر خوان قدمش قسمت است
مانده فیض چه جزو و چه کل	برده از و فیض چه خار و چه گل
او چمن آراست دگر با چمن	باد بر و شاخ گل و نسترن
ور نکند طرح سمن از نخست	بر قد گلبن نشود جامه چست
نسخه هر گل که چمنها در دست	شرح کمال چمن آرای اوست
تعبیه کرد آنهمه نقش و نگار	بر خط این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات	بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون	صنعتش از تهمت آلت مصون
گر نبود آهن خارا تراش	سنگ چرا بت شود از بت تراش
بتگر اگر تیشه نیارد بدست	پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قدرت آن تیشه کش	رخنه گر کار بود تیشه اش
هست خدا آنکه بود بی نیاز	در همه کاری همه را کارساز

آنکه مقدم عدمش بر وجود	چون کندش کس بخدایی سجود
نقش نبود از بت و از بتنگار	کو همه را بود خداوندگار
پیشتر از نام بت و بت پرست	بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم الفت فزای	وز دل و جان کرده کدورت زدای
راهنمای خرد راهجوی	کام کشای نفس کامجوی
پویه ده ابلق گیتی نورد	گرم کن ذرهٔ آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز	مجمره گردان گل عودسوز
زنگ زدای دل دلخستگان	قفل گشای در دربستگان
عقده گشاینده دشوارها	چاره نماینده آزارها
تابده لاله لعلی سراغ	جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصره ماه و مهر	مشعله افروز بساط سپهر
صدرنشان دل روشن ضمیر	خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه تر	در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس	معرفة الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچکس	صادق اگر هست همین صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف	نیست یکی است بغیر از الف

نیست درین دیده جز از حساب — آنکه شد از حرف حیا نام یاب
هیچ کمر بسته بجز نی نماند — صاف دلی غیر خم می نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر — غیر خم می که بود گوشه گیر
روی ز ما اهل هنر رفته اند — اهل هنر زیر زمین خفته اند
صافی ازین میکده باقی نماند — گشت تهی شیشه و ساقی نماند
صبح شد و رونق مجلس گذشت — شمع فروزنده ز پرتو نشست
تیره گلی از می گلرنگ ماند — کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی شمع ز بزم طراز — ماند همین دوده از شمع باز
گنج ز جا رفت و بجا ماند مار — لیک نه ماری که بود مهره دار
بگذر ازین طایفه مار وش — بر صفت مار به آزار خویش
خیز و منه پا بسر راهشان — بشنو و بگذر ز گذرگاهشان
پای بنه در ره افعی بخاک — لیک کندت دم فرصت هلاک
تا نشوی همچو زمین پایمال — دور نشین از همه گردون مثال
روی ببر دم منما چون پری — تا طلبندت بصد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش — بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار — روی دهد گریه بی اختیار

رسم وفا نیست در اهل جهان — همچو وفا پای بکش از میان
باش بعزلتکه خود پا بگل — تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود — ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه ساخته — وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تک و پوی همه — بسته در خانه بروی همه
مجلس او دل آگاه بود — همدم او آه سحرگاه بود
ساخته چون جغد بویرانه — دمبدمش خود بخود افسانه
رفت فضولی بدر خانه اش — زد بفضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درون سرا — کاهن سرد این همه کوبی چرا
بسته ام از آن در کاشانه سخت — تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد — کای همه را گشته در از تو گشاد
تا نه بدست مرادی که هست — حلقه این در نگذارم ز دست
حلقه چشم است برای در مرا — گر تو شود کار میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده — بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا این هوس اینجا فکند — کز تو به پند تو شوم بهره مند

گفت نداری اثر هوش حیف
عقل ترا کرده فراموش حیف

گر شوی از نقد خرد بهره مند
قیمت خود را بشناسی که چند

کاینهمه آزار کشیدی ز من
صد سخن تلخ شنیدی ز من

ساخته ام در بر خت استوار
میروی از درگه من شرمسار

وحشی ازین دربدری سود چیست
چیست ازین مقصد و مقصود گفت

به که در خانه برآری بگل
تا نروی از در کس منفعل

روضه من خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود
ذات تو نوباوه باغ وجود

دانه این نخل چه میکاشتند
بر ثمری چون تو نظر داشتند

مهر سحر کردی بسیار کرد
بر سر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بسی ریخته
تا گل این نخل برانگیخته

جز تو کسی میوه این شاخ نیست
غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را چه برافراشتند
خاصه پی تو کسی ساختند

کشور هستی است مسلم ترا
حکم شده بر همه عالم ترا

هر که بغیر از تو سپاه تواند
گوش بدر چشم براه تواند

چرخ جنیبت کش فرمان تست
گوی فلک در خم چوگان تست

دور زده دست بفتراک تو
آمده محراب فلک خاک تو

حیف که باشی بچنین آبروی
بر سر اینخاک چو طفلان کوی

آب کزو گشته هر آلوده پاک
چشود آلوده بیکمشت خاک

هر که در اینخاک عداوت نشست
خاک شود آخر اگر آهن است

آینه هر چند بود صاف دل
زنگ برآرد چو بماند بگل

بگذر ازین خاک و گل غمکده
چند کنی آینه دل سیاه

خیز و صفائی بده آینه را
زو بزدا ظلمت دیرینه را

آینه گر زنگ شود تیره رنگ
مالش خاکستر ازو برده زنگ

آتشی از فقر و فنا بر فروز
هر چه بیابی ز علایق بسوز

زان کف خاکستری آور بکف
زنگ از آن آینه کن برطرف

تا چو نظر جانب او افگنی
دیده شود هر چه بود دیدنی

آه که آینه ز زنگ اندر است
هر نفسش تیرگی دیگر است

بر همه روشن بود آینه وار
کز نفس آینه تو در غبار

آینه دل که پر از نور باد
زو نفس تیره دلان دور باد

زنگ و غباری چو شود حاملش
رفع نماید دم صاحبدلش

صبح نگر کز نفس جانفزا
آینه خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را نبود این اثر / میوزد این باد ز باغ دگر
کی همه عمر دم ما کند / آنچه بیکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح الهی / با نفس روح کند همرهی
از دم ما طایفه بوالهوس / زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو بر آنی که بجائی رسی / رسته ز ظلمت بصفائی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای / تا شودت آئینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود / وا رهد از ظلمت و کامل شود
لیک بسی راه کند طی هلال / تا گذر آرد بمقام کمال
ره بدر کعبه نیارد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی
کعبه وصل است هوای دگر / سیر ره اوست بپای دگر
فیض در و مرحله در مرحله / نور در او مشعله در مشعله
روح درین مرحله محمل کش است / آن چه فضا و آن چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشک نیاز / هادی ره مرحمت کارساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب / شب پره در کند ز آفتاب
مانده درین ره خرد و دیده دو / کند درین ره نظر تیز رو
خود بچنین جا که خرد مانده لال / هست زبان را چه مجال مقال

جسم درین راه بجائی نیافت / خواست رود قوت پائی نیافت
جان بحیل میکند اینجا مقام / جسم چه باشد که بود تیز گام
چند توان بود بدوری صبور / دیده بر افروز بنور حضور
هر که درین ره بطلب گام زد / گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه بپایان بریم / رخت بسر چشمه حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان بر کشیم / لوح فنا را رقمی در کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ / چند توان کرد بیک جا درنگ
در بن این شیشه سیماب گون / بند چه دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند / در بن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام / جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون / جانش از آنجا نگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود / تا ندهد بال و پرش از وجود
کو پر همت که از آنجا پریم / رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو نیابد مگس / کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزائی کند / پشه بی بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد / گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف | گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه | بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب | غالیه اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته | دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر | شمسه طاقش گل زرین مهر
سر فلک طایر دیوار او | تاج زحل قبه زرکار او
کنگره این منظر عالی مکان | آمده بر قصر فلک نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر | صبحدمی جلوه کنان همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش | آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست | بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود | رخنه گر خانه جانی بود
داشت ز تیرش جگر دردناک | آه کشیدی و طپیدی بخاک
مضطر از آن درد نهانی که داشت | جان بلب آمد ز آفت جانی که داشت

ناظر این منظر عالی بنا | عاشق دیوانه سر در هوا
شهر پر آوازه غوغای او | هر نفس افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید | کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را | خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج | هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه دگرگون کنم | یا بکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بحکم کوکبه دانا وزیر | کای تو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن | سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش | جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم | پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا بطلبکاری او پا نهد | خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند | هرچه بیان کرد فتادش پسند
شاه ملکی سایه لطف خدای | در حرم خاص ترین کرد جای
خواند گدا را بحریم حرم | ساخت ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل | داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز ازو | وانکه نشستی بچنین روز ازو

بستن عقدش تو بخشد فراغ / لیک بصد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری / شاه که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیشه چو این مژده یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد / آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چه خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / گر نه ز سود است درین سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب / گرد برانگیزم ازین جوی آب
منتظرانش همه حیران شدند / وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بس که ازین بحر برون برد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم / همچو صدف حامل گوهر شویم
گر بکنیمش ز گهر کامکار / زود ازین بحر برآرد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف
بس که فشاندند در آن عرصه دُر / دامن صحرا ز گهر گشت پُر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند

اوز

رفت و ز دُر کیسهٔ خود ساخت پُر / آمد و بر تخت شه افشاند دُر
زآمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او راه بجایی نیافت / وز پی آمد ز دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
چتر زر اندود تو خورشید باد / مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه / نیست ز همت که شوم کامخواه
از مدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار / کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من / هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان و بصد جد و جهد / بست بر او عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش بدست / رفت و بخلوتگه عزلت نشست
مرد گدا پیشه چو آنجا رسید / از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود

روضه من خلد برین

ای غم و اندوه مجسم شده / شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور / محنت عالم گذرد غم مخور

هست غمت تخم غم بیشمار … بیضهٔ یک مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشک تو سود … نیست دلت را چه مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکی … سبزه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش … زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست … آنکه وفا نیست درو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی … عالم یاریست عجب عالمی
کار گرانی که فتد پیش کس … رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیکدست نشاید ربود … چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چو شین در رقم … داخل شادیست نه داخل بغم
بر صفت راست پسندیده یار … کآمده در راحت و رنجت بکار
صحبت ناجنس گزند آورد … صد دل آسوده به بند آورد
رشته بانگشت که مارش کنند … بست خرد کیش و همین بر کنند
کاین سخن از اهل خرد یاد دار … دست مکن باز بسوراخ مار
سفله که تیز است براه ستیز … چون دم خدمت زند از وی گریز
چرخ که شد تشنه بخون غزال … مروحه جنبان شود او را ببال
یار دورنگت کند آخر هلاک … گرچه فتد پیش تو اول بخاک

وز بر آهو چو کمین آورد … سینهٔ خود را بزمین آورد
آنکه زدی شعلهٔ خشمش بجان … لاف وفائی که زند بشنو آن
سرب چو بگداخت نماید چو آب … لیک کند خوردن او جان کباب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست … صحبت او مایهٔ چندین خطاست
خانه که کنند مر او را بنا … رخت مقیمان فتد اندر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی … زادن گل از همه خاری مجوی
خار گل و خار مغیلان جداست … غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه بجوید زگاه … خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفی زر شدی … نرخ زر و خاک برابر شدی
در همه بحری دُر یکدانه نیست … گنج بهر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسی را نبود انگبین … هر نی خود رو نشود شکرین
چشمه ز هر خاک نیاید بدر … در همه کس نیست ز یاری اثر
یار که خود را ز وفایت ستود … بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری اگرش حاصلست … روشنی دیده و چشم دلست
سنگ که کحل بصرش میکنند … اول از آتش خبرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته … به که بود از نظر انداخته

سرمه تو هست پی دیده نور | چون که درشتت کند دیده کور
او بدرشتی چو به اندیشه گرد | ناله بسی از عمل خویش کرد
خیز و میفکن به درشتان نظر | زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی | مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوش است | یاری اینطایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بوالهوس | یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر | زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید | تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی | زود بری دست و بصحرا نهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست | آرزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانه شد | بود سراسیمه چو دیوانه‌ها
رفت یکی روز بویرانه | چون دل ویران خودش خانه
چند بمیراث در و خانه گیر | گشته بسی چند در آنجا پیر
گشته روان یک در آن سر زمین | خشت در او بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب | بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشی در نظرش نقش بست | نقش زدش راه و دگر نقش بست
یکدوسه کاش بکف خویش داشت | غافل از آن زهر که در نیش داشت
درکف او نیش فرو برد مار | نیش بکو دشنه زهر آبدار
دست برافشاند و درآمد ز پا | سر بزمین برد و برآورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس | جان بوداع است از این تن بوس
داشت یکی دشمن دانا رسید | بر سر آن خسته که مارش گزید
چاره آن زهر دل آزار جست | کار دزد و بتمه‌اش انداخت سست
زهر کش جهل نظر باز کرد | دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون | از تف پوسر بچه زر ستم بردن
جز غم خون کآمده از تن فرد | آنچه ز دست آیدم امروز تو
یافته دست دکان خیام | دستی تو گر نشمری بخیام
گفت خرد پیشه که خاموش باش | بکه ز سخن شرح دهم گوش باش
مار زبادی چو گفت بوسه داد | داد دهش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست | داد ترا چشمه حیوان بدست
بوسه آن رخت گشته نحاک | تیغ منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر | به بود از دوستی اهل شر

رو بهمه تن چو خلد برین

ای علم کبر برافراخته — تاج تواضع ز سر انداخته
هر که ازین تاج نشد بهره‌ور — به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش — بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین — خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده که پاکدلان گشته خاک — زانکه شده در ره مردان پاک
گر گست از بوسه کند پای ریش — دست نیاری ز تکبر به پیش
خاک بهر پای بود بوسه ده — خاک نفرقت که ز تو خاک به
خواجه اگشنده بکبر و منی — کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سرکشیش کم شود — از ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر بسی — کوه بدین سنگ نیابد کسی
حیرتم از گردن پر زور تست — کو بچنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا — وه شرف چیست بر او دم ترا
گر طلبات بود این برتری — این که نباشد بچه فخر آوری
ور تو بگنج و درمی محترم — چون کنی آدم که نباشد درم
جوهر آدم اگر از درهم است — خر که زرش بار کنی آدم است

رو که ز زر خر نشود آدمی — هیچ خر از زر نشود آدمی
زان بکنی جامه اطلس بدوش — تا بشود بر خریت پرده پوش
رو که ترا این خری دیگر است — جامه اطلس چه سزای خر است
لاف خرد چون زند آن خود پرست — کش قباشند اگر زر بدست
خانه تابوت مثنا کند — تا که زبردست کسان جا کند
خواجه خرامنده بصد احترام — صوف و سقرلاط بدست غلام
هر قدمش فکری و رائی دگر — هر دمش اندیشه بجائی دگر
شانه زن از پنجه تعطاش خویش — ریش کن از غایت وسواس خویش
بهده داده ست بکف نقد جان — ریش جگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز — کس نه وصد خنک و جدل کرده ساز
این روش مردم بیدار هست — خواجه بخوابست خبردار نیست
دیده آخر که چه کس شد بخواب — خود بخودش گرد و عذاب و خطاب
خواجه بخوابست که خوابش حرام — زان نه دهد باز جواب سلام
منعم پر کبر بخود ماهی بند — ساخته در گاه سر از آن بلند
تا چه ز هر گام روانی ز سر — پشت نسازد ز تکبر دوتا
گرنه ز ایام خورد گوشمال — جستنش از خواب نماید محال

خواجه که پر گشته ز باد غرور / خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از باد کجا خم شود / گر نه ز بادش قدری کم شود
باد بخود کرده ولی وقت کار / پوست کند از سر او روزگار
گشت پر از باد قوی گوسفند / پنجه قصاب از و پوست کند
چند ازین باد بسر سر بسری / نیستی آخر دم آهنگری
دم که بباد است چنین پای بست / هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دمت رخنه جهانی برنج / چند توان بود چه دم باد سنج
باد چو در شمع ره انداخته / تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در د پرده هر پاک زاد / هست ولی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان / در صفت خویش سراسر زبان
لاف ز بالای پدر میکنی / خود بنگر تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده از و گشت دود / خانه کند روشن و آن یک کبود
ناخلفی با چه بهند درمیان / پرتو عزت برد از دودمان
چون گذرد روزنه از دود بست / شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو شمعی بسر یک تن است / مجلسی از مشعله روشن است
مجلس جمعی است فروزان ز شمع / شمع چو بنشست شود تیره جمع

شمع نه جا به نشینی چه سود / روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار / زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چه خالیست شود سرفراز / پر چو شد افتاد بخاک نیاز
پست نشد پایه اهل صفا / گرچه فرودست تواش گشته جا
مرتبه شمع نگردید پست / گرچه از دود فروتر نشست
خس نشود کس ز بر دست کس / آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن ازین پستی است / کش چو تو عادت بزبردستی است
شد بفرودست چو ساعد مقیم / بین که گرفتند بنانش بسیم
گر کست از راه خوش آمد ستود / آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوشامد شنوگان خطاست / مضحکه خلق شنوگان ملاست
زاغ که شد باز سپیدش لقب / عقده صد خنده گشاید ز لب
غیبت خوشامد بر صد خیال / بی غرضی غیبت خوشامد کمال
رخت چو در کوی ملامت برند / گرنه طمع غیبت ز تو بر ترند
چون بجگر شد دل قصاب بند / بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش / وصف دگر گر دهد بهر تار موش
تو همه تن عیب و خوشامد سگال / نام نهادت بهنر بیمثال

آنکه ستاید بخوشامد ترا   از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم   ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خری پشت ریش   بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار   باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست و بیکپای لنگ   کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن بر سر و بر دوش شان   داد بدلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده‌ام   همچو خر اندر وحل افتاده‌ام
زین وحل از لطف برآور مرا   باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد   در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تک آهو نهاد   گوی برون برد ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار پیل   پیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند   چار ستونند که از آهن اند
کره خر شیره نشد ساخته   با همه اسپان بگرو تاخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت   رفت و بدلال خر آهسته گفت
کاینهمه تعریف تو گر هست راست   هست حماری که مرا مدعاست

داشتم

داشتم این طور حماری مراد   شکر که بر گنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان   چند ازین دردسر ارمغان
لاشه خر ار نشناسی که چیست   رو که بر این عقل بباید گریست

روضه سیم خلد برین

ای شده خاک در هر خانه   از تو هر خانه افسانه
خاک که مانند تو گردید پست   پست از آن شد که بهر در نشست
چند توان از پی یکمشت سیم   حلقه زدن بر در مشت لئیم
بر در این فرقه مشو پای بست   زانکه بجز حلقه نیاری بدست
حلقه در بین تو که بر اهل راز   از پی منع تو دهانست باز
حلقه نه‌ای تا بدر هر سرای   سخت کنی بر صفت حلقه پای
پای بگل بر در هر خانه چند   همچو در خانه شوی پای بند
درگذر از درگه هر بیخبر   چند بیکجای ستادن چو در
پشت بهم در کن و تنها نشین   بر در عزلتکده عنقا نشین
از ره این فرقه پرفتنه خیز   چون شرر از آتش سوزان گریز
آتش سوزنده تباهت کند   قربت او خاک سیاهت کند
خواهی از آن آتش سوزان نجات   روی نهان ساز چو آب حیات

گرچه سکندر بتو جوید پناه / رو مده از پیش خودش هیچ راه
آب بقا گر همه پنهان بود / رشحه از مانده جان بود
رد ممنا تا بتو رو آورند / سوی تو رو از همه سو آورند
قیمت هر چیز چو پر شد شکست / قیمتی است آنچه نیاید بدست
همچو مه عید نشین در حجاب / تا همه جویند وصالت در آب
باش چنان فرد که پیش تو کس / آمد و رفتی نکند جز نفس
دور چنان دیده ز هر بی بصر / کت نبود جز سره پیش نظر
دیده از آن بی بصران بسته به / بودن این طایفه وارسته به
نیست ز ارباب هنر هیچکس / اهل هنر مردم چشمست و بس
حال نهان کرده ز مردم چو لال / مانده همین گوی ز ارباب حال
آنکه تمام است درین بارگه / نیست کنون غیر مه چارده
زیر فلک علم شعاری نماند / در همه جا اهل وقاری نماند

حکایت

نادره گوئی ز سخن گستران / نادره در سلک زبان آوران
رفت یکی روز خطائی براو / تا ختن آورد خطائی براو
والی شهرش بغضب پیش خواند / جور کنانش ز بر خویش راند

تند شد و گفت سزایش دهند / در سر کین بند بپایش نهند
کنده به آن پا که رود ناصواب / تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب بستنش در رسید / شب بمیان آمد و بازش خرید
صبح گزین مشعل گیتی فروز / شعله کشد شعله آفاق سوز
تیز کند آتش خرمن فروز / دود بر آرند ازین تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی / قاعده دادند بداد ار کسی
بردگشانش عسس کینه جوی / تلخ سخن گشته ترش کرده روی
چوب دو شاخش چو نمود از گلو / دست اجل بود گلوگیر او
خم شده دستش بطریق کمان / گشته زه از چوب دو شاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر / گشته از و مثل کمان خم پذیر
چون نی تیری که ببیند ازیش / بود نوائی ز سخن سازیش
بر بدنش تیر تمنا رسید / مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز / زود رقم و داد بحیرا که خیز
بهر بیان کردن احوال من / گشته مجسم صفت حال من
جامه او ساخته ام کاغذ من / داد ز نازاست لباس اینچنین
کردم از آن روز سراپا سیاه / تا طلبد داد من از پادشاه

آن سخن تازهٔ پر سوز و درد
برد و بشه داد و فرستاده مرد

شاه چو برخواند در آمد زجای
گفت شتابند بزندان سرای

مژده اش از فرهمائی دهند
زودش از آن بند رهائی دهند

در قفس آن مرغ خوش الحان کجه
بلبل محروم ز بستان کجه

خاص ترین کس ز ندیمان شاه
رفت بزندان و شدش عذرخواه

ساخت ز تشریف خودش بهره مند
کرد سرش افسر خسرو بلند

او که از آن ورطهٔ جانکاه رست
از اثر معنی دلخواه رست

وحشی از این زمزمهٔ دلنواز
خیز و بر این دایره شو نغمه ساز

بو که ز هر قید خلاصت دهند
خاص ترین خلعت خاصت دهند

روضهٔ من خلد برین

ای حسد با همه عالم بجنگ
زین عمل بد همه عالم بجنگ

نیست ز رنج حسد امید رست
وای بجان تو علاج تو چیست

دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز
چشم هنربین ز تو مسمار دوز

پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان
عیب شمار هنراندیشگان

دشمن اگر عیب هنرمایه ایست
بر سرش از فر هما سایه ایست

عیب کنی مرد هنرکیش را
تا بنمائی هنر خویش را

گر ز هنر نیست غرض نام و بس
به ز تو شهرت که دهد نام کس

آن هنراندیش شود نامدار
کش تو کنی عیب نمائی شعار

آنکه چو پروانه بر آتش نشست
گرد تو گشت از تو بآتش نشست

شعله زنی بر تن خود شمع وار
شب همه شب ساخته پا استوار

پاس تو شب تا بسحر داشته
باد به نزدیک تو نگذاشته

سر زده او را ز تو دود از نهاد
زین عمل زشت ترا شرم باد

جرم بپاداش وفا میکنی
شرم ترا باد چه‌ها میکنی

خار نشاند گل آرد ببار
ای تو کم از خار ز خود شرم دار

بد مکن از گردش دوران بترس
دور مکافات کند زان بترس

هر که درین مزرعه شد دانه کار
آرد از آن دانه همان دانه بار

ما که چه پرگار قدم میزنیم
دور بر این نقطه عدم میزنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم
باز بآن نقطه گذر داشتیم

آنکه به ره خارفشان بست بار
بار چو برداشت بروبست کار

هرکه بدی کرد بجز بد ندید
کرد که یک بد که یکی صد ندید

مار که او بر سر آزار رفت
زندگیش بر سر آن کار رفت

شمع که آتش ز درون برفروخت
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چکند دشمنی زشت خو | دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست | هر که رسد در پی آزار اوست
آنکه کند بر سر نیکی فکند | کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد | ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا فگار | سوخت چو انداخت بر آتش گذار
شیوه آزار مکن اختیار | ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند | خارکن از بیخ و بنش بر کند
نور فشان گرچه بسوزی بداغ | کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر ساخت بساز و بسوز | خانه تاریک کسی بر فروز
فتنه بینگیز و بترس از ستیز | ورنه شوی بسته درین فتنه خیز
خلق کشند آتش خرمن فروز | زانکه مبادا شود آفاق سوز

حکایت

بی درمی خار کشیدی بپشت | نامده جز آبله هیچش بمشت
بود همی زخم سر نیشش خار | آنچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار بر اندام داشت | خواری بسیار ز ایام داشت
رو بره قاضی حاجات کرد | دست بر آورد و مناجات کرد

کای ز تو خرم شده باغ و بهار | خار ز فیض تو گل آورد بار
چند درین دشت من تیره روز | خرقه صد پاره کنم پاره دوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش | چند توان خار کشیدن بدوش
نخل که شد خارکشی کار او | هست رطب نیز گهی بار او
وه که من از خارکشی سوختم | خرمن خار ز بس اندوختم
جز گل اندوه ازین خار نیست | هیچم ازین خار بجز آزار نیست
گر شوی از ابر عطا قطره بار | آورد این خار گل عیش بار
تیشه بگل میزد و میکند خاک | گشت ز گل مشربه آشکار
مشربه دید در و زر بسی | از سر زر دار گرانتر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد | زمزمه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت آن راز گفت | صورت آن راز نهان باز گفت
پرده بر انداخت چو از روی راز | رفت زن و گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار | لب بگزو باز بگو زینهار
کوه که بشکست و ندارد بیان | ور پی گفتار ندارد زبان
هیچ بگوشش که بیان میکند | راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانه بازار شد | والی آن شهر خبردار شد

گفت که از خانه برونش کشند / وز سر آزار بخونش کشند

حاجب شه رفت و بفرمان شاه / برد کشانش بسوی بارگاه

شاه بر او بانگ زد از روی قهر / شربت آن عیش بر او کرد زهر

کای شده از خارکشی پشت ریش / جامه زربفت چه پوشی بخویش

وصله پالان خر خارکش / نیست ز پرکاله زربفت خوش

گنج برون آر که هستی برنج / مار صفت گشته شده بهر گنج

خارکشش گفت که ای شهریار / دست ز آزار اسیران بدار

از نفس گرم اسیران بترس / ز آه دل ریش فقیران بترس

گنج زمین مطلبی گنج چیست / حاصل ایام بجز رنج چیست

گنج کنی هست نه بر العب / گنج کند خاک بسر زین سبب

شاه زد از خشم گره بر جبین / گفت که بستند دو دستش بکین

از فلکش آه و فغان میگذشت / از سر دردش بزبان میگذشت

کز غم اینجا ده گر جان برم / چشم کنم دوش ز مغیلان برم

از سر بیداد زدندش بسی / قاعده داد ندید از کسی

روضه من خلد برین

ای ز دل مور دلت تنگتر / حرص تو از کوه گرانسنگتر

گر بکند حرص تو بر کوه دست / در کمر کوه در آز و شکست

مور نه این کمتر از چیست / گور نه این دهن باز چیست

گور که خاکش بدهان ریختند / لقمه طلب بود از آن ریختند

آنکه نشد حرص و طمع دور از او / به که خورد لقمه لب گور از او

تن که تو اش پرورش از جان دهی / پرورش لقمه موران دهی

دیده که زد مور شود طعمه خوار / چند بهر خوان نهیش کاسه وار

به که همان دیده نمکدان شود / کو ز طمع کاسه پر خون شود

نان ز سر خوان لئیمان مخور / زهر خور و سبزی هر خوان مخور

گرده گرمی که دهد مدخلت / داغ جگر سوز نهد بر دلت

آب بقا باد بر او ناگوار / گر پی نانست سگ داغدار

باش چو آهوی ختا پوست پوش / برگ گیا از زمی ایمن بنوش

آهوی چین گشته چنین خوش نفس / زانکه خورد برگ گیایی و بس

مس که ز اکسیر طلا میشود / از اثر برگ گیا میشود

چند نشینی بسر خوان آز / گر نبود نان بگیاهی بساز

لب بدران حرص دهان باز را / میل مکش چشم بد آز را

ای بغم آب و علف پای بند / چون سگ نفست نرساند گزند

پیش سگ آهو کند جان تلف / تا شکمش نیست پر از برگ و علف

آهو اگر میل گیا میکند / ور نه بسی مشک ختا میکند

ور نه از این معده که باد است و آب / فضله مردار شود مشک ناب

آه از این معده آتش نشان / شعله فروزنده آتش فشان

جاذبه او نفس اژدر است / هاضمه او دم آهنگر است

آتش این هاضمه گیتی فروز / شعله فروزنده آفاق سوز

بس بود این واقعه آموزگار / گر نکند فضله کس اعتبار

فضله مردار که دنیای است / داشتن آن نه ز دانائی است

چند باین فضله شوی پای بند / چون جعلش گرد کنی تا بچند

بگذر از آلودگی روزگار / دست ازین فضله بشو زینهار

مایل سیم و زر عالم مباش / داغدل از حسرت درهم مباش

باش در ایوان کرم صف نشین / زر چو همیان درم ار آستین

از درمی چند که بودیش نیست / پیش خردمند وجودیش نیست

چیست ترا اینهمه تن حرص و آز / همچو خم زر دهن از خنده باز

با همه کس نخوت زردار چیست / اینهمه عجب از دو سه دینار چیست

کبر و دماغش نه بجای خود است / گر درمش هست برای خود است

نها

مخزن جمشید و فریدون کجاست / گنج کیانزاده و قارون کجاست

جمله در این خاک فرو رفته اند / با کفنی زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد باین کشورت / خلق نکرد از پی جمع زرت

گر ز من و تست غرض جمع زر / آه ز ما و تو بود سخت تر

گر چه درم مونس دلخواه تست / دشمن جانیست که همراه تست

آنکه در اول بسرای سپنج / زیر گل و خاک نهان کرد گنج

کرده اشارت که بر هوشیار / گنج عدو نیست بخاکش سپار

زر نه متاعیست بلائیست زر / الحذر ای زر طلبان الحذر

خاتمه

هر که نصیبی ز هنر میبرد / بیشتر از فیض نظر میبرد

رو نظری جو که هدایت در وست / مایه اکسیر سعادت در وست

از طرف اهل ولی یک نگاه / رهبر مقصود تو صد ساله راه

فیض ازل از نظر اهل راز / کرده دری بر رخ مقصود باز

آنکه ترا مایه جان میدهد / هر چه طلب میکنی آن میدهد

جان طلب و بگذر ازین آب و خاک / جسم رها کن که شوی جان پاک

وحشی ازین گفته فرو بند لب / روز نهان گشت و عیان گشت شب

گوهر مقصود بدست آر زود
ورنه ز هم بگسلد این تار و پود

تمام شد کتاب خلد برین من کلام وحشی علیه الرحمه فی شهر ربیع
الثانی من شهور یکهزار و سیصد
در سنه ۱۳ هجری
سنه ۱۳۰۲

رباعیات باباطاهر لر

مو از قالوا بلی تشویش دیرم — گناه از برگ داران بیش دیرم
چو فردا نومه خوانان نومه خوانند — مو در کف نومه سر در پیش دیرم

وله

خوشا آنان که الله یارشان بی — که حمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند — بهشت جاودان بازارشان بی

وله

بشم و اشم از این عالم بدر شم — بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم — که این دیری بسه یا دیرتر شم

وله

دلا پوشم ز هجرت جامه نیل — کشم بار غمت چون خامه بر دل

دم از هجرت زنم همچون دم صبح — از این دم تا دم صور سرافیل

وله

اگر مستوره مستیم از تو ایمان — اگر بی پا و دستیم از تو ایمان
اگر گبریم و ترسا و مسلمان — بهر ملت که هستیم از تو ایمان

وله

بیا سوته دلان تا ما بنالیم — ز هجران گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا بگلشن — اگر بلبل ننالد ما بنالیم

وله

خداوندا ز بس زارم از این دل — شو و روزان در آزارم از این دل
ز بس نالیدم از نالیدنم کس — ز مو بستان که بیزارم از این دل

وله

خداوندا که بوشم یا که بوشم — مژه پر اشک خونین وا که بوشم
همه کز در برانند سوی تو آیم — تو ام گر در برانی سو که بوشم

وله

مدامم دل برآذر دیده تر بی — خمم عیشم پر از خون جگر بی
بمویت زندگی یابم پس از مرگ — تر اگر بر سر خاکم گذر بی

وله

جبینه اشکم بمژگان تر آیی — جبینه نخل امیدم بی بر آیی
جبینه در کنج تنهایی شو و روز — نشینم تا که عمرم بر سر آیی

وله

دلت ای سنگدل بر ما نسوجی — عجب نبود اگر خارا بسوتی

وله

بسوجم تا بسوجانم دلت را — در آذر چوب تر تنها نسوتی
خوشا آنان که هر روز آن تو بینند — سخن واتو کرند و آتو نشینند

کرم دسترس نه کایم تا تو تیم   بشم آنان ببینم که تو بیند

وله

اگر آئی بجانت وانوازم   وگر نائی زهجرانت گدازم

هران دردی که داری بر دلم نه   بمیرم یا بسوجم یا بساجم

وله

درین عالم چو من پروانه نه   جهان را هیچو من دیوانه نه

همه ماران و موران لانه دارند   من بیچاره را ویرانه نه

وله

جره بازی بدم رفتم بنخجیر   سیه دستی بزد بر بال من تیر

برو غافل مچر در چو کناران   هران غافل چرد غافل خورد تیر

وله

زدست دیده و دل هر دو فریاد   هرانچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد   زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وله

بیا یکشو برافروزان اطاقم   محل در محنت و درد و فراقم

بطاق جفت ابروی تو سوگند   که هم جفت غمم تا از تو طاقم

وله

زشور انگیزی چرخ و فلک بی   که واتم چشم زخمم بر نمک بی

دماوم دود آهم تا سموات   تنم نالان و اشکم تا سمک بی

وله

غم دوران نصیب جان ما بی   زدرد ما فراقت کیمیا بی

رسد آخر بدرمان درد هر کس   دل ما بی که درمانش فنا بی

سیه بختم که بختم سرنگون بی   سیه روزم که روزم واژگون بی

شدم خار و خس کوی محبت   زدست دل که یارب غرق خون بی

وله

من آن بحرم که در ظرف آمدستم   چو نقطه بر سر حرف آمدستم

بهر الفی الف قدان بیاید   الف قدم که بر الف آمدستم

وله

دو زلفانت کشم تار ربابم   چه میخواهی ازین حال خرابم

تو که با ما سر یاری نداری   چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی   اگر غم اندکی بودی چه بودی

ببالینم حبیبم یا طبیبم   ازین دو گر یکی بودی چه بودی

وله

الاله کوهساران هفته بی   بنفشه جوکناران هفته بی

منادی میکرو شهر و بشهرو   وفای گلعذاران هفته بی

وله

عزیزم دل بلا بیدل بلا بی   گنه چشمان کرو دل مبتلا بی

اگر چشمم نبیند روی خوبان   چه داند دل که خوبان در کجا بی

وله

هران باغی که دارش سر بدر بی   مدامش باغبان خونین جگر بی

بباید کندنش از بیخ و از بن   اگر بارش همه لعل و گهر بی

وله

مو که سر در بیابانم شو و روز   سرشک از دیده بارانم شو و روز

نه تو دیرم نه جایم میکرو درد   همی دانم که نالانم شو و روز

وله

مو آن رندم که نامم بی قلندر   نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر

چو روز آید بگردم گرد گیتی		چو شو گرده بخشتی وانهم سر
دلی دیرم زعشقت گیر و ویره	وله	مژه بر هم زنم خونابه ریژه
دل عاشق مثال چوب تر بی		سری سوزه سری خونابه ریژه
بیا سوته دلان گرد هم آییم	وله	سخن با هم کریم غمها کساریم
ترازو آوریم غمها بسنجیم		هران سوته تریم سنگین تر آئیم
دلی دیرم که بهبودش نمی بو	وله	نصیحت میکرم سودش نمی بو
دواوش منیم نش میرداو		در آتش منیم دودش نمی بو
نگار تازه خیز ما کجائی	وله	بچشمان سرمه ریز ما کجائی

نفس بر سینه طاهر رسیده
دم رفتن عزیز ما کجائی
تمت بالخیر

خاتمه کتاب رباعیات سلطان ابو سعید ابو الخیر بجهت بعضی مطالب مجربست بجهت رسیدن بمردان خدا و هدایت

یا مّن هر روز پنج نوبت بخواند

مردان خدا از خاکدان دگرند	مرغان هوا ز آشیان دگرند
منکر تو ازین چشم بدیشان کایشان	فارغ ز دو کون و ز مکان دگرند

بجهه کشایش کارها هر روز پانزده مرتبه باسم یا فتاح بخواند

ای خالق ذو الجلال ای بار خدا	تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانه امید مرا در بربند	یا قفل مهمات مرا در بگشای

بجهه بر آمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخواند

یا من بک حاجتی و روحی بیدک	عن غیرک اعرضت و اقبلت الیک
مالی عمل صالح استظهر به	قد جئتک راجیا توکلت علیک

بجهه مهمات خود را بخدا واگذاشتن هر روز هفت مرتبه بخواند

الله بفریاد من بیکس رس	لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد	جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

بجهه بر طرف شدن گناهان هر روز چهارده مرتبه بخواند

افعال بدم ز خلق پنهان میکن	دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من	آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

مطابق لا تقنطوا من الله صد مرتبه بخواند

یارب بگشا گره ز کار من زار	رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز در که تو کی بودم درگاهی	محروم ازین در نکنیم یا غفار

بجهه دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یابد.

ای در صفت ذات تو حیران همه دم　　از جمله جهان خدمت درگاه تو به
علت قوستانی و شفا هم تو دهی　　یارب تو بفضل خویش تسان دهی

بجهة آمدن باران چهل تن هر یک چهل بار این رباعی بخوانند

یارب سبب حیات حیوان بفرست　　از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنه حیوان و نبات　　از دایه ابر شیر باران بفرست

با عجز و انکسار این رباعی را بجهة تخفیف گناهان بخواند

گر من گنه جمله جهان کردستم　　عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم　　عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

بجهة حفظ از مار و عقرب و غیره هر شب سه بار بخواند

بستم دم مار و دم عقرب بستم　　نیش و دهانشان بکلید گر پیوستم
بسبح قرنیسا قرنیا قرنی　　بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجهة توفیق یافتن بطاعت و بازگشتن از معاصی [illegible]

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان　　از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان　　راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهة کفاره گناهان این رباعی را در دعاء خود سازد

دارم گنهی ز قطره باران بیش　　از شرم گنه فکنده ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش　　تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی بخواند

یارب ز گناه زشت خود منفعلم　　از فعل بد و خوی بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان　　تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهة وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفت مرتبه بخواند

یارب ز قناعتم توانگر گردان　　وز نور یقین دلم منور گردان
احوال من سوخته سرگردان　　بی منت مخلوق میسر گردان

بجهة گشایش کارهای مشکل هشت مرتبه بخواند

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی　　در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده　　بگشای خدایا که گشاینده توئی

بجهت درد غربت و تنهائی مکرر بخواند که رفع شود

ای جمله بیکسان عالم را کس　　یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری　　یارب تو بفریاد من بیکس رس

بجهت کشف اسرار و صفای باطن رو بقبله پنج بار بخواند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند　　گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند　　الا در دوست را که شب باز کنند

این رباعی را بعد از اسم یاحی یا قیوم بخواند

هنگام سفیده دم خروس سحری
یعنی که نمودند در آیینه صبح
دانی که چرا همی کند نوحه گری
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

بجهة مهمات دنیوی این رباعی را باسم یا کافی المهمات بخواند

یارب بمحمد و علی و زهرا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا
یارب بحسین و حسن و آل عبا
بی منت خلق یا علی الاعلی

بجهة گشایش کارها و افزونی رزق هر روز صبح پنج مرتبه بخواند

ای خالق خلق رهنمایی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است
ای رازق رزق در گشایی بفرست
رحمی بکن و گره گشایی بفرست

بجهة رسیدن بمطلوب و مقصود باسم یاهادی این رباعی بخواند

من کیستم آتش بدل افروخته
بر خرمن عشق چشم خود دوخته
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم
شاید که رسم بصحبت سوخته

بعون الله تعالی و توفیقه بانجام رسید تحریر رباعیات در روز چهارشنبه سیم شهر ربیع الثانی سنه هزار و سیصد و [illegible] العبد المحرر محمد باقر



منت خدای را عز و جل که در عهد دولت حضرت قدر قدرت ملک الملوک عجم وارث ملک کی و دیهیم جم قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصرالدین شاه قاجار صاحبقران ابد الله ملکه و دولته نسخه اوصاف الاشراف قدوة المحققین و زبدة العارفین خواجه نصیر الملة و الدین طوسی علیه الرحمه و مناجات مجذوب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و خلد برین وحشی و رباعیات باباطاهر لر و رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر زیور طبع آرایش یافت این نسخه مبارکه سابقا در بندر معموره بمبئی بطبع رسیده بود و بسیار کم بود لهذا حقیر سراپا تقصیر محمد حسین الکاشانی در صدد طبع آن برآمده کمال جد و جهد را در خوبی خط و کاغذ و چاپ آن بعمل آورده ام امید از عارفان مقام معرفت و علوم آنست بر این فقیر خورده نگیرند و چشم از عیوب آن بپوشند



کردار بیار گرد گفتار مگرد
چون کرده شود کار بگویند که کرد



